



طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.romankade.com

تمامی حقوق این رمان نزد سایت رمانکده محفوظ است

⊗ این رمان فروشی بوده و هرگونه انتشار آن پیگرد قانونی به همراه دارد .

"به نام آن که بخشش را یادمان داد"

نام رمان: مردی از جنس پریان

ژانر: عاشقانه _ انتقامی

مقدمه:

یکی بود، دیگری نابود!

مردی از جنس پریان

زیر این سقف کبود، میان دو احساس خواستن و انتقام جنگ خونین و سختی به پا شد. وقتی دو احساس به خودشان آمدند و دست از جنگ کشیدند، متوجه شدند که ویرانی های جبران ناپذیری به جای گذاشتند؛ یک مشت قلب ترک خورده و باورهای در هم شکسته شد تمام آن چه که برایشان باقی ماند. در پی جبران گشتند تا او را برای بند زدن این خرده احساسات بیاورند.

جبران وقتی در خواست آن ها را شنید، نیشخند عمیقی به تمام خوش خیالی هایشان زد و گفت: «شکستن احساس مثله لگد کردن پای کسی نیست که با یه ببخشید رفع و رجوع بشه. احساس زمان می خواد تا خودش رو بتونه ترمیم کنه.»

دل که رنجید از کسی خرسند کردن مشکل است

شیشه ی بشکسته را پیوند کردن مشکل است

کوه را با آن بزرگی می توان هموار کرد

حرف ناهموار را هموار کردن مشکل است

«فصل اول»

" سوم شخص "

از پشت شیشه ی سالن انتظار، چشم چرخاند و دوست وکیل شده اش را یافت. مانند همیشه با اقتداری که تنها مختص به خودش بود، خود را به دخترک رساند و گفت:

فکر نمی کردم که بیای.

کیهان، بی توجه به نیش زدن های دوست دوران کودکیش او را با اشتیاق در آغوشش فشرد و گفت:

سلام الهه ی غربی!

مردی از جنس پریان

دخترک اخم ظریفی کرد و کمی فاصله گرفت و به نیش زدن هایش ادامه داد:

بعد از اولین معامله ای که تو شرکت خودسرانه جوش دادی، انتظار نداشتم جلوی چشمم ببینمت!

غم در چشمان کیهانه حائل شد. لبخند تلخی زد و زمزمه کرد:

تو موقعیت شرکتت رو به من مدیونی! اگه من نبودم کی می تونست تو غیاب تو اون شرکت و راه اندازی کنه؟! هوم؟! این عوضه تشکر کردنته؟

دخترک بی توجه به گفته های رفیق وکیل شده اش چمدانش را به دست او داد و گفت:

سینا به تنهایی از پس کارها برمی اومد. راستی نیومده دنبالم؟

کیهانه با غیض چمدان را به دنبال خودش کشید و گفت:

تو شرکت کار داشت.

- دوست دارم هر چه زودتر شرکت و از نزدیک ببینم؛ الان می شه رفت؟

کیهانه با دلخوری مشهودی همان طور که به سمت پارکینگ حرکت می کرد، جواب تمام گستاخی های این کوه غرور را داد:

عمو نادر برای برگشتت امشب یه جشن ترتیب داده، فردا هم می تونی بری شرکت فعلاً این مهم تره.

- کیهانه؟

- هوم؟

- باورم نمی شد بعد از اون همه جار و جنجال بازم بیای!

کیهانه با کلافگی چمدان را درون صندوق پژو دوپست و شش خود گذاشت و گفت:

نمی خوای تمومش کنی رها؟ خسته ام کردی.

دخترک مشکی هایی که تمسخر در آن ها موج می زد را به تیله های رها دوخت و طعنه زد:

متاسفانه من نمی تونم مثله تو بی معرفت باشم!

مردی از جنس پریان
این دختر باید یاد می گرفت که فقط خودش یدک کش غرور نیست. اصلاً چه کسی بهتر از کیهانه که
جایگاهش را به او بفهماند.

رها با چشمان به غم نشسته اش، دست برد و در اتومبیل را باز کرد و لب زد:

ممنون که هیچ وقت تنهام نداشتی!

کیهانه به خشکی سری تکان داد و پشت فرمان جا خوش کرد و خودرو را به حرکت درآورد.

او خوب می دانست که رها برای چه چیزی تا این حد مغرور شده است.

این رهای بیست و هشت ساله با آن رهایی که تنها شش سال داشت زمین تا آسمان اخلاقش فرق
می کرد چرا که تبعیض ها او را به این جا کشانده بود و کیهانه در تمام این سال ها او را درک می کرد
که تغییر کند.

اصلاً رها برای فرار از همین تبعیض ها در سن هجده سالگی با عمو فرهادش ایران را به مقصد آلمان
ترک کرده بود.

کیهانه آه عمیقی کشید و گفت:

تو این ده سال ما رو ندیدی خوش گذشت؟

رها لبخند تلخی زد جواب داد:

مگه فرار کردن خوش گذشتن هم داره؟

آن قدر صدای رها ید کش غم بود که کیهانه را به سکوت واداشت.

مقابل ویلای بزرگ یزدان پناه ها ترمز کرد و گفت:

صندوق و برات می زنم.

دخترک از خودرو پیاده شد و پرسید:

چرا نمیای تو؟

مردی از جنس پریان

- یه کم کار دارم اما سعی می کنم شب برای مهمونی خودم رو برسونم.

سری تکان داد و بعد از برداشتن چمدانش مقابل در ورودی ایستاد و با نگاهی اتومبیل کیهانه را تا خم کوچه بدرقه کرد.

آه عمیقی کشید. دلش نمی خواست این آمدن را اما بی فرهادش در آن غربت نمی توانست سر کند. هر چقدر هم که آن کشور خانه باشد برایش. دست یخ زده اش را بالا برد و انگشت اشاره اش را بر روی زنگ آیفون فشرد.

زمانی نچندان کشار گذشت تا صدای زنانه ای در گوشش پیچید:

کیه؟

آب دهانش را قورت داد. صدا هنوز هم صدای همان خدمتکار آرام ویلایشان بود و این قوت قلبش شد. نمی دانست که شاید آدم ها تغییر نکرده باشند اما انسانیت بینشان بعد از گذشت این همه سال کاملاً تغییر کرده است.

- باز کن صدیقه خانوم منم رها!

- عه رها خانوم شما یید؟! بفرمایید داخل خیلی خیلی خوش اومدید.

لبخند تلخی زد، از همان هایی که لحظه به لحظه تنهایی مشهودش را به رخش می کشاندند و با قدم های محکمش خود را به سالن بزرگ عمارت رساند.

صدیقه با خوش رویی به استقبالش آمد و همان طور که چمدان را از دستش می گرفت، گفت:

سلام خانوم، خوبید شما؟

دخترک یک نگاه اجمالی به سالن خالی از سکنه انداخت و در جواب صدیقه تنها به تکان دادن سرش اکتفا کرد و پرسید:

پس بابا و الیاس کجان؟

صدیقه چمدان را در دستش جا به جا کرد و بر روی اولین پله ایستاد و گفت:

مردی از جنس پریان
آقا الیاس که سرکار هستن، پدرتونم تو دفتر کارشون.

بی توجه به صدیقه ای که چمدان را به دنبال خودش می کشید و پله ها را طی می کرد تا به طبقه ی بالا برسد، چند قدمی به سمت اتاق کار پدرش برداشت اما با یادآوری موضوعی به سمت زن خدمتکار چرخید و گفت:

راستی اتاق من کدومه؟

زن میانسال لبخند عمیقی زد و جواب داد:

جاش تغییری نکرده همون اتاق قبلیتونه.

- اتاق کار بابا چه طور؟

- اون الان شده کتابخونه، اتاق بغلیش شده اتاق کار.

سری تکان داد و این بار بدون مکث، مسیر سالن تا اتاق کار را طی کرد.

چند لحظه ای پشت در ایستاد تا بر خودش مسلط شود. لبخند عمیقی زد و بی آن که در بزند، پر سر و صدا وارد اتاق شد.

- هالو دَد.

پیرمرد بی چاره تکان شدیدی خورد و به جان تک دخترش غر زد:

زهره ترکم کردی دختر چه خبرته؟! علیک سلام.

دخترک چهره اش را کمی جمع کرد و با تعجب پرسید:

اینی که گفتی یعنی چی؟

نادر قهقهه ای زد و دستانش را از هم باز کرد و گفت:

هیچی.

خوب می دانست دخترک غرب زده اش زیاد با کنایه های فارسی میانه ی خوبی ندارد.

مردی از جنس پریان
رها، قدمی پیش گذاشت و خودش را در میان دست هایی جا داد که با سخاوتی کمیاب بر رویش باز
شد بود و به آرامی لب زد:

دلم براتون تنگ شده بود!

- آره از احوال پرسیات کاملاً مشخصه!

ذوق زده به سوی صدای سرزنشگر برادرش چرخید و دوان دوان خودش را به اوایی که در چهار چوب
در ایستاده بود، رساند.

پسرک گمان کرد رها قصد در آغوش کشیدنش را دارد به همین سبب دست هایش را از هم باز کرد
اما رها با شیطنت چنگ زد و بازوی عضلانی برادر خوانده اش را گرفت و با دندان هایش به جان آن
افتاد.

پسرک از درد چهره در هم کشید و اعتراض کرد:

آخ، بابا وروجکت و ببین عین سگ گاز می گیره، وحشی تاسمونی!

رها اخم تصنعی کرد و غر زد:

مرسی ازت سینا خان، حرف دیگه ای نموند به من بزنی؟

صدای اعتراض نادر هر دوی آن ها را متوجه ی خود کرد:

سینا این چه وضعه حرف زدنه؟! خجالت بکش پسره ی گنده خیره سرت سی و اندی سالته!

رها از فرصت پیش آمده سوءاستفاده را برد و گفت:

بابا می بینی من چه قدر مظلومم؟!!

نادر نگاه غضبناکی نثار رها کرد و گفت:

تو یکی هم از آب گل آلود ماهی نگیر به جای این شیطنت ها برو یه کم استراحت کن که شب تو
جشن خسته نشی!

مردی از جنس پریان

رها با آن که حرف های نادر را درست متوجه نشده بود، راهش را کج کرد و به اتاقش رفت تا کمی استراحت کند.

بعد از آن که دوش کوتاهی گرفت، بر روی یکی از راحتی های اتاقش نشست و به سقف خیره شد.

باز هم یاد فرهاد به او سر زد و چشمان تیره ای رنگش را بارانی کرد. انگشت کشید و ظریفش را پیش برد و قطره اشکی که بر روی گونه اش سرسره بازی می کرد را پس زد.

در این شش سال گذشته که از مرگ فرهادش می گذشت، هر روز همین بساط را داشت. ساعاتی که با خود خلوت می کرد، خاطرات فرهاد با یک بغل تنهایی سر می رسیدند و او را غافل گیر می کردند. خاطره های هم درست مانند زمانی که زنده بود او را تنها نمی گذاشتند. گویی فرهاد بعد از رفتنش هم هوای دل دردانه اش را داشت!

"شب که می شود..."

دلتنگی به سراغم می آید و دستش را زیر چانه ام می گذارد و با هم غصه می خوریم..."*

«دلنوشته های ستاره دار مخصوص نویسنده است.»

ضربه ای که به در اتاقش نواخته شد، او را از حوالی دلتنگی که در آن پرسه می زد، بیرون کشید.

کمی خودش را جمع و جور کرد و گفت:

بفرمایید؟

سینا با احتیاط در اتاق را باز کرد و به داخل آن سرک کشید و با تعجب پرسید:

بیداری؟!!

رها نگاه عاقل اندر سفیهانهای نثارش کرد و جواب داد:

من شبیه کسی ام که خوابه؟

پسرک در را پشت سرش بست و رو به روی دلبرکش نشست و گفت:

حوصله ام سر رفته بود، اومدم ببینم چه کاره ای!

مردی از جنس پریان
رها دستانش را با بی قیدی از هم باز کرد و همان طور که به مبل تکیه می داد، لب زد:
بیکار، می بینی که.

سینا با طوسی های خاصش نگاه خیره ای به رها انداخت و زمزمه کرد:
نسبت به آخرین باری که دیدمت خیلی بزرگتر شدی.

- توقع داشتی همون دختر بچه هجده ساله ی ده سال پیش رو ببینی؟! اتفاقاً توام پیر شدی.

نیش می زد به قلب مردی که بی نهایت او را می خواست. او عاشق این دخترک مغرور بود و بس!
اما رها چه می دانست از قلب تپنده ی این مردی که سالیان دراز خواهان او بوده؟!

بی توجه به طعنه ی کلام رها، غر زد:

چی می شد تو این ده سال یه خبر از ما می گرفتی؟ هر چند تو از همون بچگیتم پیش عمو فرهاد
زندگی می کردی و سال به سال خونه نمی اومدی!

پسرک حق داشت؛ این دختر دردانه ی فرهاد بود و بزرگ کرده ی او.

رها نگاه غم زده اش را به زمین دوخت و لب زد:

من سراغی نگرفتم، شماها که می تونستید خبر بگیرید چرا نگرفتید؟

سینا با ناامیدی به پشتی مبلش تکیه زد و نالید:

من یه چند باری با شماره ای که عمو فرهاد داده بود تماس گرفتم اما هر دفعه یا نبود ی یا خواب
بودی یا سرت گرم کاری بود.

نیشخند عمیقی زد و تکرار کرد:

فقط چند بار؟

- تو همون چند بارشم جواب ندادی، پس توقع نکن دختر جون! مشکل فقط از من نیست، توام دلت
نمی خواست.

مردی از جنس پریان
راست می گفت؛ سینا جنس این دخترک را خوب می شناخت.

رها لب گزید و سر به زیر انداخت.

سینا از جایش برخاست کنار رها نشست. با تردید دستش را پیش برد و گیسوی بور دخترک را به پشت گوشش هدایت کرد و دست زیر چانه اش گذاشت و گفت:

هیچ وقت نبینم که سرت و بندازی پایین!

رها لب برچید:

مجبور بودم داداشی.

دلش گرفت برای لقبی که رها او را با آن می خواند. دلش می خواست فریاد می کشید و آزادانه می گفت من برادر تو نیستم دلبر اما حرمت ها دست و پایش را بسته بود.

آه عمیقی کشید و به نرمی پرسید:

چرا دردونه؟ چرا مجبور بودی؟

رها کمی در طوسی های غم زده ی پسرک خیره شد و لب زد:

نپرس ازم.

سینا آزرده خاطر غر زد به تن ظریف و بی پنااهش:

همیشه همین بودی. آدم و پشیمون می کنی از این که بیاد پیشت!

از جایش برخاست و عزم رفتن کرد که صدای معترض رها در گوشش پیچید:

توام همیشه مثله بچه ها بودی. یه کم بزرگ شو سینا!

سینا لبخند کجی زد و طعنه انداخت:

بهش فکر می کنم استاد!

مردی از جنس پریان
راهش را کج کرد و دستگیره ی در را فشرد اما دست ظریف رها که در بازویش گره خورد، نفس را در
سینه اش حبس کرد.

- حالا کجا با این عجله، جناب شاگرد؟!

- میرم پی زندگیم.

- تو که تا الان بیکار بودی!

- حالا نظرم عوض شده.

- چه قدر دمی مزاجی تو پسر!

- دمی دمی نیستم اشتباه برداشت نکن! این تویی که هیچ وقت من و آدم حساب نکردی.

دخترک دست هایش را از پشت دور کمر سینا چفت کرد و سرش را روی شانه پهن و مردانه پسرک
گذاشت بی آن که بداند با قلب زبان نفهم او چه می کند، لب زد:

تو برای من با الیاس هیچ فرقی نداری داداش کوچیکه...

دخترک از او جدا شد و ادامه داد:

خب حوصله منم سر رفته، حالا چی کار کنیم؟!

این بار طاقتش طاق شد و آثار اعتراضش اخم شدیدی شد که میان ابروهای پر و خوش حالتش
سایه انداخت و غرید:

داداش کوچیکه خاله اته!

رها کنج لب های سرخ رنگش را به پایان خم کرد و با شیطننت گفت:

مگه خاله، مذکر هم می شه؟ مگه داریم همچین چیزی؟

دلش ضعف رفت برای این همه دلبری که در این دختر جمع شده بود. به سادگی دلخوری اش را به
دست باد سپرد و قهقهه ای زد. موهای رها را به شدت بهم ریخت و گفت:

مردی از جنس پریان
بریم تهران گردی وروجک؟

- چند ساعت دیگه مهمونی شروع می شه، بمونه برای یه وقت مناسب.

- با یه دست پی اس چطور؟ موافقی؟

دخترک لبخند پهنی زد و سرش را به نشانه ی موافقت تکان داد.

هر دو به سمت تلویزیون رفتند و بعد از آن که سینا دستگاه را به آن متصل کرد بر روی مبل دو نفره ای نشستند.

رها با شیطننت ابرویی بالا انداخت و گفت:

دسته یک ماله من.

سینا خواست تا مخالفت کند اما برق آن تیله های خواستنی، نفس را در سینه اش محبوس کرد. با کلافگی نگاه از چشمان رها گرفت و دسته را به دستش داد.

بازی با این پسرک شیطان هم نعمتی بود برای رهایی که سهمش از تمام خانواده، یک نام خانوادگی بود که آن را یدک می کشید. او درد داشت دریا، دریا.

سینا با خباثت ضربه ای نثار کتف رقیبش کرد تا اتومبیل مسابقه ی دخترک از جاده منحرف شود و البته موفق هم شد.

رها آن قدر حرصی شده بود که چهره اش به قرمزی می زد. چنگ انداخت و ظرف پفیلائی که بر روی میز بود را برداشت و تمامش را بر روی سر سینا خالی کرد و بعد با مشت های کم جاننش به جان بازوی پسرک شیطان شده افتاد.

پسرک قهقهه ای زد و برای فرار از دست این کوه آتشفشان پا تند کرد و گریخت.

آن قدر این دخترکی که خواهر خطابش می کرد، برایش دلبر بود که حتی عصبانیت هایش هم به دل عاشقش می نشست.

"دلم آغوش ممنوعه ای را طلب می کند که شرعی بودنش را فقط من می دانم و دلم..."

مردی از جنس پریان
سینا دل سرانده بود برای رهای دوست داشتیش. دل عاشق زبان نفهم است کاریش نمی شود کرد
دیگر!

او نه تنی بود و نه از جنس یزدان پناه جماعت، پس دل سپردنش که عیبی ندارد، دارد؟
او فقط همان پسرک هشت ساله ای بود که سال ها پیش نادر قیمش شد.

همه ی چشم ها خیره ی وقار و زیبایی اش بودند. خرامان، خرامان از پله ها پایین آمد و دست در بازوی نادری انداخت که با نگاهش تحسین می کرد دخترک مهندس شده ی این روزهایش را. با آن موهای صاف شده و زیبایی بی نظیرش چشم خیلی از مردان حاضر در جشن را معطوف خود کرده بود.

تا به حال کسی به او گفته بود که چه قدر لباس قهوه ای رنگ به او می آید؟!
خانمانه هایش را خرج کرد و همراه با پدر سرهنگ شده اش با تک تک میهمان ها آشنا شد.
فقط در این میان حضور دایی مسعودش با آن پسرک هیزش او را سخت می آزد.

لبخند کجی زد و در حالی که دست مسعود را می فشرد، پرسید:

از مامان چه خبر؟

مسعود بی آن که طعنه ی کلام را به خودش بگیرد، جواب داد:

مامانتم خوبه اتفاقاً الان با شوهر جدیدش یونان زندگی می کنه.

سری تکان داد و رو به پسرک مسعود کرد و با لحن خشک و رسمی اش گفت:

از دیدنت خوش حالم یاسر خان!

مردی از جنس پریان

خدا می داند که در دلش چه قدر از این پسرک که لقب پسر دایی را یدک می کشید، نفرت داشت.

نامحسوس بازوی نادر را کشید و گفت:

خب، از جشنتون لذت ببرید!

از آن ها کمی فاصله گرفتند؛ می دانست سکوت پدرش معنای جالبی ندارد. به همین خاطر ذهنش را معطوف به موضوعی دیگر کرد.

- بابا اون دو تا دوست سرهنگت که می گفتی رفیق گرمابه و گلستانت بودن کوشن پس؟

- پرهام و که می شناسی؟!

- آره یه چیزایی یادم می آد، خیلی وقته ندیدمش.

سری تکان داد و گفت:

اون یکی هم که بهرام، بهرام همونیه که ازمون فاصله گرفته بود؛ حالا بعد این همه سال برگشته.

سری تکان داد و پرسید:

نیومدن هنوز؟

نادر به گوشه ای اشاره زد و گفت:

بهرام و پسرش اون جا نشستن بیا بریم تا بهت معرفی بشون کنم!

همان طور که با هم به آن سمت قدم برمی داشتند، نادر زمزمه وار گفت:

به ما سه تا می گفتن سه تفنگدار!

گویی در آن زمان ها گیر افتاده بود و سعی در مرورشان داشت.

دخترک نپرسید که چه بر سرشان آمد تا نرنجانند پدری که به وسعت تمام کهکشان ها می پرسید.

فضول نبود، حتی کنجکاو هم نشد. این دختر زیادی عجیب نبود؟!

مردی از جنس پریان
به نزدیکی بهرام که رسیدند، نادر با خوش رویی اشاره ای بهرام و پسرکش زد و گفت:
رها جان، ایشون بهرام عزیز و پسرش ندیم خان هستن.

بهرام دست به سوی دخترک دراز کرد و گفت:

خوشبختم از دیدنت دختر جون.

این مرد حس بدی را به وجودش تزریق می کرد. با اکراه دست او را فشرده و باز هم خانمانه هایش را
به رخ کشید و با تن صدایی ظریف گفت:
همچنین.

بهرام در خاطرش مرور کرد که چه قدر این دختر مقابل به مثل است با نادر سرهنگ شده ی این
روزها.

الحق که یزدان پناه بودن در خور این دخترک بود!

امان از میشی هایی که گستاخانه او را می پاییدند، رها نگاه معذبی را نثار مرد مرموزی کرد که نادر او
را ندیم خوانده بود و به آرامی گفت:

از دیدن شما هم خوشبخت آقا ندیم.

پسرک میشی های سرد و مغرورش را از چهره ی معذب شده ی رها گرفت و به تکان دادن سری در
جوابش اکتفا کرد.

بالاخره نادر رضایت داد و توانستند بعد از کلی معارفه در گوشه بنشینند.

رها نفس آسوده ای کشید و جرعه ای شربت نوشید.

نادر به در ورودی اشاره کرد و گفت:

اینم از پرهام.

- پس خانواده اش کجان؟ تنها اومده؟

مردی از جنس پریان

نادر تک خنده ای زد و در حالی که برای استقبال از دوست صمیمی اش بر می خاست، گفت:

دختر انگار تو کلاً از دنیا عقبی! پرهام و خانومش بچه دار نمی شن. خانومشم الان رفته اهواز دیدن اقوامش برای همین تنهاست.

دخترک دلش کمی شکست اما با حفظ ظاهر جدی اش، از جایش برخاست و به پرهامی که در مقابلشان ایستاده بود، خیره شد.

پرهام انحنای پر رنگی را زینت چهره ی زیبای اش کرد و گفت:

سلام، دیر که نرسیدم؟!

نادر چشم غره ای نثار پرهام کرد و ضربه ای دوستانه به کمرش زد و گفت:

دیر؟ مرد حسابی می داشتی یهو آخر مهمونی می اومدی این جوری سنگین تر بودی.

پرهام خندید و دست نادر را پس زد.

- خب حالا توام الکی شلوغش می کنی، اصلاً فراموشم شد که رها این جا وایستاده!

پیرمرد کمی سرش را خم کرد و دست رها را در میان دست های پیرش به گرمی فشرد و گفت:

معذرت می خوام خانوم جوان، این پدر شما برای آدم هوش و حواس نمی ذاره که!

نادر لب به اعتراض گشود:

الکی مثله پیرزن های شصت_هفتاد ساله غر زن!

رها با خنده گفت:

خوش حالم از دیدنتون آقا پرهام.

- بهم بگو عمو، دختر جون راحت باش!

رها با شرم سرش را به زیر انداخت و گفت:

چشم.

مردی از جنس پریان
پرهام با تحسین سر تا پای دخترک را برانداز کرد و گفت:

ماشالله هزار ماشالله کپی برابر اصل نادر شدی خانوم مهندس!

- نظر لطف‌تونه.

- خانوم و با وقار؛ اگه اشتباه نکنم باید الان بیست و هشت سالت شده باشه، درست می‌گم؟!

- بله، درسته.

- اصلاً به ظاهر نمی‌خوره! ظاهره یه چند سالی کمتر نشون می‌ده ولی رفتارت یه زن چهل ساله ی پخته رو می‌ذاره تو جیب بغلش؛ شخصیت جالبی داری که همیشه تحسینش کردم.

در نظر رها مرد جالبی بود، درست برعکس بهرام زیادی حراف به نظر می‌رسید.

این سه دوست از نظر اخلاقی زمین تا آسمان با هم فرق داشتند، چگونه روزی به این سه لقب سه تفنگدار داده بودند؟!

رها به آرامی از نادر پرسید:

اینی که عمو پرهام گفت یعنی چی؟ چی رو می‌ذاره تو جیب بغلش؟

این حرف از گوش‌های تیز پرهام دور نماند.

هر دو مرد خنده‌ای کردند و پرهام گفت:

این یه لفظه یعنی رفتارت جا افتاده اس.

رها با گیجی ابرویی بالا انداخت و پرسید:

مگه رفتار هم جا می‌افته؟

امان از دست این دختر که گاهی چه قدر خنگ می‌شود!

پرهام حوصله به خرج داد و گفت:

مردی از جنس پریان
تو چه قدر با مزه ای! البته حق می دم بهت که این لفظ ها رو درست بلد نباشی. حالا به مرور عادت
می کنی؛ منظورم اینه که عقلت کامله و بیشتر از سنت بلدی.

- اوه، تازه فهمیدم مرسی.

پیرمرد با شیطنت چشمکی نثار رها کرد و گفت:

خواهش می کنم، راستی اگه یه وقت خواستی کنایه های فارسی رو یاد بگیری بیا پیشه خودم،
مطمئن باش استاد خوبیم تو این زمینه!

رها به شیرینی خندید و گفت:

چشم استاد.

با دیدن الیاسی که آن سوی سالن در کنار ندیم ایستاده بود، از جایش برخاست و آن دو دوست را با
عذر خواهی ترک کرد.

این برادر زیادی بی معرفت نشده بود؟!

حتی برای سلامی هم به سراغ خواهرکش نیامده بود.

رها با متانت به جمعشان ملحق شد و گفت:

اجازه هست؟!

با این کار توجه دو مرد زیادی جذاب رو به رویش را به خود جلب کرد.

الیاس با چشمانی که برق شادی را منعکس می کردند، گفت:

اجازه ی ما هم دست شماست خانوم! بیخش آبجی کوچیکه درگیره کارهای ستاد بودم نتونستم زودتر
بیام.

الحق که فرهاد در تربیت این دختر چیزی کم نگذاشته بود. به آسانی تمام دلخوری هایش را فراموش
کرد. لبخند دلنشینی نثار برادر سرگرد شده اش کرد و در جواب گفت:

فدای سرت عزیزم.

مردی از جنس پریان
تلفن الیاس زنگ خورد، با عذرخواهی کوتاهی رها را با ندیم تنها گذاشت تا به تلفنش جواب دهد.
بعد از رفتن الیاس، ندیمی که تا آن لحظه خاموش بود به روی کار آمد و با صدایش رها را متوجه ی
خود کرد.

- بعد از ده سال نظرتون راجع به ایران چیه؟

- من تازه چند ساعته برگشتم نمی تونم نظر خاصی بدم اما یه چیزی ذهنم و به خودش مشغول
کرده.

- چی؟

- این مهمونی مختلطه، چه جوری بگم...

پسرک با زیرکی سری تکان داد و دست هایش را درون جیب هایش فرو برد و کار دخترک را آسان
کرد.

- منظورت اینه که بابات چه طوری راضی شده همچین جشنی بگیره؟

رها در دلش تحسین کرد این زیرکی را و سری تکان داد.

ندیم لبخند کم رنگی زد و گفت:

جز بابا اینا این جا کسی نظامی نیست؛ نادر خان هم زیاد تو این بندها نیست.

دخترک این بار با کمی تردید پرسید:

شما هم ارتشی هستید؟

- نه علاقه ی چندانی ندارم، به جاش مهندسی کامپیوتر خوندم و یه شرکت خدمات کامپیوتری دارم.

- پس با این اوصاف باید بگم موفق باشید.

- ممنونم، همچنین.

مردی از جنس پریان
حسود که می گویند اوست؛ تاب آن را نداشت که دلبرکش را در کنار ندیم ببیند برای همین پیش آمد
و میان حرفشان دوید:

می تونم این خانوم زیبا رو قرض بگیرم.

ندیم از حرص دندان هایش بر روی هم سایید. به خودش که نمی توانست دروغ بگوید، دلش برای
این دخترک زیادی دلبر فقط کمی لرزیده بود.

نگاه غضب آلودی به طوسی های پر جسارت سینا انداخت و سکوت کرد.

سینا دستش را پیش برد و رها را مخاطب خودش قرار داد.

- افتخار به دور رقص رو به من می دی خانومی؟!

رها لبخند هایش آن قدر شیرین بود که بی اختیار به قلب سینای عاشق شده ی تمام این سال ها،
ضربان می بخشید. به آرامی لب زد:

با کمال میل.

بی توجه به ندیمی که دست مشت کرده بود و با نگاه خشمگینش آن دو را بدرقه می کرد، به سوی
پیست رقص رفتند و شروع به رقصیدن کردند.

سینا بعد از مدت نچندان کوتاهی بالاخره نتوانست زبان به دهان بگیرد و با حرص مشهودی پرسید:

این پسر چه می گفت بهت؟

دخترک اخم غلیظی کرد و گادر گرفت.

- اون وقت ربطش به تو؟

سینا هم متقابلاً اخم در هم کشید و گفت:

ربطش اینه که من داداشتم و خوش ندارم که دور ورت بپلکه!

خودش هم خوب می دانست که این حس، احساس مسئولیت یا حس برادری نبود، بلکه حس
رقابت بود با پسری که هنوز از گرد راه نرسیده حکم رقیب را برایش داشت.

مردی از جنس پریان
دخترک کوتاه آمد تا بلکه بیش از این دل سینایش را نرنجاند.

- سعی خودم و می کنم تا ازش دور باشم اما قول نمی دم.

لبخند رضایت بخشی بر روی صورت سینا نقش بست که رها باز هم ادامه داد:

مطیع نیستم فقط دلم نیومد دلت و بشکنم!

همین هم برای قلب عاشقش کافی بود.

لب هایش را به گوش دخترک نزدیک کرد و گفت:

می دونم خانوم سرکش.

با تمام شدن موسیقی، از هم فاصله گرفتند و رها باز هم به جمع دوستانه ی نادر و پرهام پیوست.

سینا هم تا آخر میهمانی یک لحظه غافل نشد از رهایی که جانش به او وصل بود. هر طور که باید، با خودش عهد بسته بود تا او را از ندیمی که در برابرش قد علم کرده بود دور نگه دارد. اصلاً از این پسرک چشم میشی خوشش نمی آمد، او زیادی جذاب و خطرناک بود برایش.

نیمه های شب بود کم کم سالن رو به خاموشی رفت و میهمان ها تک به تک ویلا را ترک کردند. بهرام و پسرکش جز آخرین میهمان هایی بودند که می خواستند سالن را ترک کنند.

درست در یک فرصت مناسب ندیم از حواس پرتی سینایی که سپر شده بود برای رها، سوءاستفاده را برد و خودش را به رها نزدیک کرد و گفت:

وقت نشد بیشتر با هم حرف بزنیم، راستش می خواستم یه پیشنهاد کاری بهتون بدم.

کارتی را از جیب کت اسپرت سفید رنگش بیرون کشید و به سمت رها گرفت و ادامه داد:

خوش حال می شم اگه تشریف بیارید شرکت تا با هم در موردش بحث کنیم؛ این کارت ویزیت منه. دیگه باید خداحافظی کنم ازتون دیر وقته!

رها کارت رو از دست ندیم و متقابلاً جواب داد:

روش فکر می کنم، خدانگهدار!

مردی از جنس پریان

- پس مشتقانه منتظرتون هستم، مطمئن باشید این شراکت خوبیه و ارزش پشیمون نمی شید!

- اوکی.

پسرک لبخند پیروزمندانه ای زد و از سالن خارج شد.

بعد از رفتنش سینا خود را به رها رساند و غر غر کرد:

فرصت و غنیمت شمرد و تا دید من حواسم پرت بهت نزدیک شد! چی بهت می گفت؟

رها با کلافگی از کنار سینا گذشت و گفت:

وای سینا خسته ام کردی، چی کار داری چی می گفت؟!

منتظر آن نماند تا سینا حرفی بزند و بعد از آن که به الیاس و پدرش شب بخیر گفت، به اتاقش بازگشت.

کیهان قول آن را داده بود که فردا او را به شرکت ببرد؛ پس باید کمی استراحت می کرد تا می توانست صبح زود بیدار شود.

- یاسر این جا چی کار می کرد؟

سینا با بی خیالی بر روی مبل تک نفره ای جا خوش کرد و در جواب تمام حرص خوردن های رها، گفت:

چه می دونم، می گه سهام یکی از سهام دار رو خریده.

دخترک نفسش را به شدت فوت کرد و غرید:

فقط همین یه قلم و کم داشتیم.

مردی از جنس پریان
- مشکلات با این پسر چه رها؟ اون که کاری به کارت نداره.

رها با عصبانیت از جایش برخاست و در حالی که پالتویش را می پوشید، جواب داد:

سینا چرا نمی خوای بفهمی من بدم می آد افراد خانواده ی مامانی که بیست و چهار ساله از دیدن خودش محروم کرده، دور ورم بپلکن؟! اصلاً از کجا معلوم ریگی تو کفششون نباشه؟

سینا سری از روی تاسف تکان داد و زیر لب زمزمه کرد:

خیلی شکاکی، این خوب نیست.

اصلاً بی خیال احترامی که این پسرک برایش داشت؛ او که دردش را نمی فهمید.

اخم غلیظی کرد و به سمت در اتاق قدم برداشت و با لحن سردی گفت:

تو خیلی ساده ای برادر من!

لعنت بر این لقبی که دائماً ضعفش را به رخش می کشید.

دست مشت کرد و طوسی هایش را به میز رو به رویش دوخت.

دخترک هم بی اعتنا به سینایی که این روزها نمی توانست درکش کند، دفتر را ترک کرد. خودش هم نمی دانست دقیقاً از چه دارد فرار می کند اما این را خوب می دانست که اگر کمی بیشتر در آن اتاق با سینای مرموز شده ی این روزهایش بحث می کرد، بند را به آب می داد و بغضش برملا می کرد آن چه را که نباید.

آه عمیقی کشید و اتومبیلش را به سمت آپارتمان دوست وکیلش راند تا کمی خودش را از شر این حجم از گرفتاری که در آن دست و پا می زد، خلاص کند.

این روزها آن قدر سردرگم بود که حال خودش را هم نمی توانست درک بکند، چه برسد به سینایی که در نظرش عجیب مشکوک می زد.

در مقابل آپارتمانی که کیهانه ساکنش بود، توقف کرد و با کمی تأمل خودش را به در ساختمان رساند.

مردی از جنس پریان

حقیقتاً دلش نمی رفت که زنگ در را فشار دهد و خود را میهمان یک جرعه آرامش در کنار دوست
مظلومش بکند!

او با چه رویی هنوز هم به کیهانه پناه می آورد؟!

چشمانش را بر روی هم فشرد و در یک تصمیم آنی، دستش را بر روی زنگ گذاشت و کوتاه زنگ زد.

صدای ظریف کیهانه او را از مرداب افکارش بیرون کشید:

کیه؟

سیک گلایش را به سختی قورت داد و لب زد:

کیهان، منم رها در و باز کن!

- بیا تو!

در با صدای تیکی باز شد. این بار کمی دلش گرم شد به این دوستی که بعد از آن همه جنجال هنوز
هم برایش دوست باقی مانده بود. به قطع این دخترکی که یدک می کشید، نام دوست را بهترین پناه
بود برای رهایی که در اوج بی پناه در میان کوچه های بی سر و ته افکارش گم شده بود.

کیهانه در مقابل در واحد، انتظارش را می کشید.

دخترک لبخند خسته ای زد و به آرامی زمزمه کرد:

سلام، خوبی؟

کیهانه اخم ظریفی کرد و موشکافانه لب زد:

سلام، خوبم مرسی اما به نظر می آد تو رو به راه نیستی؛ چت شده؟

رها به داخل اشاره ای کرد و از دخترک نگران چشمزدید.

- تعارف نمی کنی پیام تو؟

کیهانه خودش را از جلوی در کنار کشید و گفت:

مردی از جنس پریان
تو پیچوند اصلاً خوب نیستی!

آه عمیقی کشید و بر روی مبل دو نفره ای نشست و با بی حوصلگی لب زد:

چی می خوای بشنوی؟

نگاه نفوذگرس را به رها دوخت و رو به رویش جا خوش کرد.

- چی انقدر پکرت کرده؟

رها چهره اش را در هم کشید و گفت:

چی؟

این دخترک واقعاً غرب زده بود یا این گونه نشان می داد؟

کیهان چشمانش را در حدقه چرخاند و لب زد:

منظورم اینه که چه اتفاقی تا این اندازه پریشونت کرده.

رها سری به نشانه ی فهمیدن تکان داد و گفت:

آها، تازه فهمیدم!

کیهان پر حرص به جانش غر زد:

اگه نمی فهمیدی که الان خفه ات کرده بودم. حالا زود، تند، سریع بگو چی شده؟!

رها نگاه خنثی اش را به دوست سمجش دوخت و غرید:

مثلاً من مهمونتم این چه وضع مهمون نوازیه؟!

می دانست این دخترک هیچ گاه از دردهایش نمی گوید چرا که احساس ضعف می کند و این
خصلت برای اوایی که برج غرور و خودخواهیست، زیادی خطرناک است.

با کمی مکث از جایش برخاست و همان طور که به آشپزخانه می رفت، بحث را تغییر داد.

مردی از جنس پریان
- دیشب جشن چه طور بود؟

رها هم به دنبالش را افتاد و تکیه اش را به کانتر داد و گفت:

خوب بود، تو چرا نیومدی؟

کیهان ظرف میوه را در مقابل رها گذاشت و جواب داد:

حال و حوصله ی شلوغی رو نداشتم؛ خوب بود دقیقاً یعنی چی؟ بهت خوش نگذشته؟

- یعنی نه افتضاح بود نه عالی، یه حد میانه. توام که نبودی، تمام شب حوصله ام سر رفت از تنهایی.

- پس اون دو تا داداش های گردن کلفتہ ات چی کار می کردن که تو رو تنها گذاشتن؟!

- سینا که کل شب از دور حواسش بهم بود که یه وقت ندیم بهم نزدیک نشه، الیاس هم که کلاً همراه ندیم بود.

نام الیاس باز هم قلب بی جنبه اش را لرزاند؛ موهای فر و مشکی رنگش را با انگشت به پشت گوشش هدایت کرد. نمی خواست که این رفیق، نارفیق شده بفهمد رویای دخترانه اش را.

بی آن که نگاهی به رهای بی خیال بیاندازد، با تن ظریفی و لرزانش پرسید:

ندیم کیه؟

لعنت به این صدای لرزان که شک را میهمان خانه ی دل رها کرد.

دخترک در حالی که سعی می کرد چهره ی بی خیالش را حفظ کند، موزی از درون ظرف برداشت و برای خود پوست کند.

دلهره تمام جانش را گرفته بود. می ترسید که ندیم زیادی جذاب دیشب، با قلب رفیق وکیل شده اش ارتباطی داشته باشد.

گاز نسبتاً بزرگی به موز درون دستش زد و گفت:

پسر یکی از دوست های قدیمی بابام.

مردی از جنس پریان

- خب مگه این پسره چی داشته که دو تا داداشات دست از سرش بر نمی داشتن؟

- سینا که می گفت بهش نزدیک نشو ازش بدم می آد اما الیاس انگار باهاش دوست بود.

- چون سینا بدش می اومد چرا تو رو از دیدنش منع می کرد؟

تيله های نافذش را به مشکی های لغزان کیهانه دوخت و جواب داد:

نمی دونم، حالا چرا انقدر برای تو مهمه؟

- هیچی فقط سینا متعجبم کرد. به نظر نمی آد انقدرهام حسود باشه، ببینم نکنه خبرهاییه؟!

رها با لودگی سری تکان داد و گفت:

نه چه خبری؟

کیهانه تک خنده ای زد و گفت:

نکنه سینا عاشقت شده؟!

رها به نشانه اعتراض کمی از کانتر فاصله گرفت و پوست موزش را درون پیش دستی گذاشت.

- شوخیت گرفته؟

دخترک با لبخند معنا داری زمزمه کرد:

والا چی بگم؟!

رها سخت شد. بیزار بود از افکار مسمومی که در اطرافش همیشه هول می زدند. آن که دوست چندین ساله اش هم دست به برداشت اشتباهی بزند، سخت او را می آزد.

- دیگه از این شوخیا نکن! سینا با الیاس برای من هیچ فرقی نداره.

کیهانه با بی قیدی شانه ای بالا انداخت و مزه ای پراند:

بگو ببینم، دیشب برای خودت شوهری یا خواستگاری دست و پا نکردی؟

مردی از جنس پریان
- این که گفتی یعنی چی؟

دخترک با خنده گفت:

هیچی همون بهتر که نفهمیدی؛ داشتی از ندیم می گفتی.

- من؟

- آره دیگه، تو نظرت راجع بهش چیه؟

رها دوباره در جایی نشست و در حالی که از گوشه ی چشم کیهانه را می پایید، گفت:

چی می تونی باشه؟! یه مهمون بود مثله بقیه ی مهمونا.

خودش هم خوب می دانست که آن مرد چشم میشی از یک میهمان کمی بیشتر مورد توجه اش بود.

کیهانه سری از روی تاسف تکان داد و زیر لب گفت:

چه قدر تو بی تفاوتی دختر!

رها از جایش برخاست و در حالی که به سمت در خروجی می رفت، گفت:

شنیدم چی گفتی.

- منم گفتم که بشنوی. حالا کجا با این عجله؟

- مرسی، دیگه باید برم خونه داره دیر وقت می شه.

- بمون شام و با هم بخوریم!

- نه مزاحمت نمی شم.

کیهانه با سماجت دست دخترک را کشاند و او را بر روی مبلی نشاند و گفت:

حرف اضافه موقف بمون شام و با هم بخوریم بعد هر جا دلت خواست برو!

- حالا شام چی گذاشتی؟

مردی از جنس پریان
کیهانه قهقهه ی بلندی سر داد و گفت:

کوکو سبزی.

دخترک با شوق دستانش را بهم کوبید و پرسید:

با زرشکه توش؟

- با زرشک درست مثله قدیما.

عینکش را از روی چشمش برداشت و هشدار دهنده لب زد:

ندیم، نکنه به فکر انتقام بیفتی پسر جون!

بی توجه به بهرام زیادی نگران، انگشت های کشیده اش را بر روی کیبورد لب تابش به رقص در آورد
و گفت:

چرا نمی ذاری انتقام بگیرم؟ نکنه مسبب تمام بدبخت های این چند سالت و بخشیدی؟!

او نبخشیده بود اما ترس از دست دادن ندیم عزیز دردانه اش او را از انتقام وامی داشت. آه عمیقی
کشید و به نیم رخ جدی پسرکش چشم دوخت و نالید:

نبخشیدم اما انتقام هم راه درستی نیست؛ جواب نادر بمونه برای روز جزا.

ندیم از کوره در رفت و لب تاب را بر روی مبل رها کرد و غرید:

پدر من، تو هنوز امیدواری به خدا و روز جزاش؟!

بهرام سرسختانه اخم در هم کشید و پرسید:

منظورت چیه؟! من امیدوار نیستم بلکه ایمان دارم به بودنش.

مردی از جنس پریان

پسرک نیشخند عمیقی زد و در حالی که لب تابش را از روی مبل برمی داشت، زمزمه کرد:

اما من به این که یه دنیای دیگه ای باشه شک دارم؛ به نظرم هر جزایی هست ماله همین دنیاست. وقتی هم که خدا دست روی دست گذاشته و قصد نداره کاری بکنه پس خودم تاوان کارهای نادر رو از حلوقومش می کشم بیرون.

ندیم پا تند کرد تا به اتاقش پناه ببرد اما صدای بهرام جدی شده ی جلوییش را گرفت:

تو جایی نشستنی که بخوای تو کارهای خدا دست ببری...

با عصبانیت به میان حرف پیرمرد دوید:

اما جایی نشستم که حق خودم و پدرم و پس بگیرم.

بهرام به آهستگی نالید:

فکر کردی با انتقام همه چیز درست می شه و برمی گردیم به بیست و هشت سال قبل؟

پسرک چنگی به موهای خوش حالتش زد و زمزمه کرد:

نه برنمی گردیم به گذشته ولی نادر طعم عذاب این سال هایی که به ناحق تباه شد رو پس می ده.

- می ترسم سرت و به باد بدی پسر جون!

بالای پله ها ایستاد و قبل از آن که به اتاقش پناه ببرد، قوت قلب شد برای قلب زخم خورده ی پیرمردی که یدک کش نام پدر بود.

- نترس بابا، شاهنامه آخرش خوشه.

- فقط مواظب باش عاقبت شبیه سودابه نشه!

- سودابه یه فتنه گر بود من که فتنه نمی خوام بپا بکنم.

- نه کار خودت و توجیح بکن و نه من و از گفته ها پشیمون! اگه انتقام تو یه فتنه نیست پس چیه؟!

محکم و قاطع گفت:

مردی از جنس پریان
حق!

بی توجه به نگاه های بی قرار پدرش وارد اتاقش شد و در را بست.

می دانست که این انتقام صورت خوشی نخواهد داشت اما کینه چشم عقلش را کور کرده بود.

آه عمیقی کشید و بر روی تخت خوابش دراز کشید؛ شاید خواب برای ساعاتی مجال فکر و خیال
زهرآلودش را به تعویق می انداخت.

- سینا و رها امروز زود برگردید خونه، پرهام و زنش همه مون و برای شام دعوت کردن خونه شون.

سینا پاشنه ی کفش ورنی اش را بالا کشید و سر جایش ایستاد و گفت:

این چند وقته واقعاً سر جفتمون تو شرکت شلوغه اما سعیمون رو می کنیم.

رها نقشه های درون دستش را به سینا داد و از نادر پرسید:

این دعوتشون مناسبتی داره؟

نادر روزنامه ی درون دستش را ورق زد و با جدیت همیشگی اش جواب داد:

آره، خانومش تازه برگشته تهران و می خواد به مناسبت ورودت به ایران دعوتمون کرده.

دلش گرفت از عطوفتی که هیچ گاه از این پدر نصیبش نشده بود.

آه عمیقی کشید و پشت سر سینا از در خانه بیرون زد.

سینا اتومبیلش را از پارکینگ خانه در آورد و بوقی برای دخترک مغموم زد تا بلکه سوار اتومبیلش
شود. این حجم از دست دست کردن برای آن دویی که این روزها زیادی مشغله داشتند، اصلاً خوب
نبود.

مردی از جنس پریان
رها با صدای بوق به خودش آمد و نگاه از زمین گرفت و سوار خودرو شد.

سینا نگاه کوتاهی به دلبرک بغ کرده اش انداخت و همان طور که حواسش به رانندگی اش بود،
پرسید:

چی شده؟ پری کوچولوی من تو خودشه؟

از لفظ پری گفتن های سینا خوشش می آمد. به حق که سینا را حتی بیشتر از الیاس قبول داشت؛
منحنی زورکی و کم رنگی را زینت چهره ی زیادی غمگینش کرد و لب زد:

هیچی، خوبم.

سینا دنده را عوض کرد و با سماجت گفت:

رها، به من دروغ نگو من یه عمره کلاغ و جای طوطی رنگ می کنم می دم دست مردم!

به درستی نفهمید که سینا چه می گفت؛ تلاشی هم برای فهمیدنش نکرد چرا که آن قدرها هم برایش
اهمیتی نداشت.

آه عمیقی کشید و سرش را به شیشه ی اتومبیل تکیه داد و زمزمه کرد:

بی خیال.

پسرک نگاهی از سر حرص به نیم رخ شکست خورده ی دلبرکش انداخت و زیر لب به جانش غر زد:
همیشه همین قدر عنق و بد قلقی.

رها به خوبی شنید آن چه را که سینای عزیزش می گفت اما بر روی آن ها چشم بست تا بیشتر از
این ها نابود نشود.

چشمانش را بست و تصویر محو فرهادش را در پس پلک های بسته اش نقاشی کرد. به لبخند
فرهاد که رسید، لبخند کم رنگ خودش جان باخت.

تازه می فهمید چه قدر دلش تنگ است برای این لبخندی که ماه هاست از آن محروم شده!

با توقف خودرو سرش را از شیشه جدا کرد و با کرختی رو به سینا گفت:

مردی از جنس پریان
این جوری نمی شه، باید از فردا بیوفتم دنبال کارت گواهینامه ام تا هر روز تو رو تو زحمت نندازم!
سینا جبهه گرفت و با اخم شدی لب زد:

این حرف ها چیه رها؟ تو کی زحمت من بودی؟ چرا پرت و پلا می گی؟ اصلاً چته امروز؟
دخترک دست برد و دستگیره ی اتومبیل را در دستش فشرد و گفت:
هیچی نشده، این جوری بهتره جایی بخوام برم هی به کامران نمی گم من و بیره و بیاره.
سینا با بهت به رفتن دلبرکش چشم دوخت. این دختر گویی تبحر بالایی داشت در شکستن قلب
سینایی که عاشقانه او را می پرستید.
پسرک آه عمیقی کشید و زمزمه کرد:

کاش می شد یه کم مهربون تر باشی با قلبم، فقط یه کم!

«فصل دوم»

کامران از آینه ی جلوی اتومبیل نگاهی به رها انداخت، پرسید:
خانوم الان کجا برم؟ برمی گردید خونه؟
دخترک چشمان تیره ایش را از پنجره ی اتومبیل به خیابان های شلوغ شهرش دوخت و گفت:
نه، برو پارک نهج البلاغه!

مردی از جنس پریان
کامران بی آن که دیگر خلوت رها را بهم بزند، به سمت پارک حرکت کرد.

دخترک عجیب احساس بی پناهی می کرد در این شهری که دروش شلوغ بود اما کسی را نداشت؛
سیک گلویش را به سختی فرو فرستاد و بغضش را پس زد تا مبادا ابهتش به زیر سوال برود. این
روزها که فرهاد را نداشت، کمبودها به عیادتش آمده بودند تا ضعف هایش را نمایان کنند. خاطرات
در سرش جان گرفتند او باز هم به گذشته هایی بازگشت که فرهادش هنوز سکنه نکرده بود:

«- چرا ناراحتی خانوم کوچولو؟»

رها آه عمیقی کشید و سرش را به زنجیره تاب تک نفره دوست داشتنی ای که فرهاد برایش خریده
بود، تکیه داد و گفت:

عمو حس می کنم کم کم داره یادم می ره مامان داشتن چه مزه ای داره!

فرهاد در مقابل دردانه ی دلبندش زانو زد و با همان طرح زیبای لبخند آرامش بخش و همیشگی
اش، پرسید:

دلت براش تنگ شده؟

دخترک لب برچید و سر تکان داد.

فرهاد دستی به خرمن بور برادر زاده ی دوازده ساله اش کشید و زمزمه کرد:

هر موقع دلت تنگ شد یه سر به خاطرات...»

- خانوم، خانوم؟

دخترک تکان خفیفی خورد و دست از فکر کردن کشید. اخم ظریفی کرد و پرسید:

چی شده کامران؟

کامران اشاره ای به بیرون از اتومبیل کرد و گفت:

اینم از پارک، تو پارکینگ منتظر باشم تا بیاید؟

رها از خودرو پیاده شد و گفت:

مردی از جنس پریان
نه، می تونی برگردی!

- اما خانوم الان شبه...

با لحن هشدار دهنده ای غرید:

کامران گفتم می تونی بری جای نگرانی نیست چون با الیاس و سینا قرار دارم.

پسرک جوان بی آن که دیگر حرفی بزند اتومبیل را به حرکت در آورد و رها را تنها گذاشت.

رها نفسش را به شدت فوت کرد و تلفن همراه اش را از کیفش در آورد. اما امان از مرد کفار صفتی که تا او را تنها دید، به سراغش آمد.

صدای مرد ناآشنا وجودش را به یک باره لرزاند:

خانوم خانوما تنها تشریف آوردن؟

گوشی را در دستش چلاند و به مردی که رو به رویش ایستاده بود، خیره شد.

مرد نگاهی به چهره ی ترسیده ی دخترک انداخت و لبخند کریهی زد و گفت:

چرا ترسی...

صدای زیادی آشنایی که حرف مرد را برید، در آن لحظه زیباترین ملودی جهان دخترک را خلق کرد:

فوضولیش دیگه به تو نیومده! الانم می بُری یا خودم بپرَم برات؟

مرد نگاه غضبناکی به میشی های پسرک ناجی شده انداخت و گفت:

خیله خب بابا چرا می زنی؟ من نیتم خیر بود.

پسرک دندان بر روی هم سایید و غرید:

نیت خیرت و نگه دار واسه خواهر و مادر خودت!

خودش هم نمی دانست چرا اما تاب آن نگاه هرز بر روی این دخترک بی پناه را نداشت.

مردی از جنس پریان
دست الیاس بر روی شانه اش نشست و متعاقباً صدایش به گوش رسید:

چی شده ندیم؟

مرد که دیگر ماندن را جایز نمی دانست، پا تند کرد و گریخت.

میشی های پر تمسخره اش را به راه رفته ی مرد دوخت و نیشخند عمیقی زد و گفت:

هیچی، خودم حلش کردم.

پسرک چنگی به موهای خوش حالتش زد و نگاهی به رهای عجیب آرام انداخت و غر زد:

شب های تهرون برای یه دختر جوون و تنها امنیت نداره این و آویزه ی گوشت کن!

گرگ بود و خوب می دانست رسم گرگ های این زمانه را.

رها بغ کرده بی آن که از گفته های ناجی اش چیزی فهمیده باشد، سری تکان داد.

الیاس اخم در هم کشید و صدای اعتراضش برخاست:

یکی به من بگه چه خبر شده؟

ندیم نگاه سرزنشگری به رها انداخت و گفت:

از آبجیت پیرس!

الیاس نگاه مواخذه گرش را از ندیمی که قدم زنان به راه افتاده بود، گرفت و از رها پرسید:

چی شده؟

رها به ندیم اشاره کرد و بی توجه به سوال الیاس لب زد:

نگفته بودی ندیم هم امشب می آد.

- یهوئی شد، چیه؟ نکنه بودنش اذیتت می کنه؟

- شوخیت گرفته؟ چرا باید ناراحت باشم فقط از بودنش این جا تعجب کردم.

مردی از جنس پریان
الیاس نگاه مشکوکش را به تيله های دخترک دوخت و گفت:

چی رو قایم می کنی ازم رها؟

نگفت که این مرد زیادی مرموز عجیب ذهنش را این روزها به خود معطوف کرده است.
نگاهش را از بردیای مشکوک شده دزدید و مسیری که ندیم رفته بود را پیش گرفت و گفت:
چی می گی الیاس؟

الیاس سری از روی تاسف تکان داد و به آرامی زمزمه کرد:

بیرون اومدنمون کم دردرس نداره! خیره سرمون خواستیم یه کم تفریح کنیم.
تلفنش را از جیبش در آورد و از خواهرک ساکتش که بی هدف قدم می زد، پرسید:
رها به کیهانه خانوم زنگ بزن ببین کجاست!

رها سری تکان داد و مطیعانه به کیهانه زنگی زد.

الیاس در حالی که شماره تلفن سینا را می گرفت به ندیم اشاره ای زد و گفت:

به نظرم دم همین پیست دوچرخه سواری منتظر بمونیم بهتره!

ندیم گوشه ای به دیوار پشت سرش تکیه داد و میشی های نافذش را به الیاس دوخت و پرسید:
به کی زنگ می زنی؟

الیاس تلفن را به گوشش چسباند و لب زد:

سینا.

صدای سر خوش سینا، آن ها را متوجه ی خودش کرد:

زنگ زن اومدیم.

نگاه طوسی اش تا به قامت جدی و پراخم ندیم افتاد، رنگ خشم به خود گرفت.

مردی از جنس پریان
صدای ظریف رها روح را به کالبدش بازگرداند:

عه کیهانه، تو با سینا اومدی؟!

سینا تک خنده ی مردانه ای سر داد و نگاه شیفته اش را نثار چهره ی دلنشین رها کرد و گفت:

نه عزیزم، خانوم وکیل همزمان با من رسید.

کیهانه با غیض نگاهی به سینای شیطان شده انداخت و غرید:

بله آقای مهندس درست می گن.

رها و الیاس به دور از حرص خوردن های کیهانه و خصومت نگاهی که میان ندیم و سینا رد و بدل می شد، قهقهه ای زدند.

الیاس خنده اش را جمع کرد و گفت:

بیاید بریم رستوران این جا شام بخوریم. قرار نیست که تا عمر داریم این جا وایستیم و کل بندازیم.

رها با خنده دستش را به دور بازوی سینا حلقه کرد و همان طور که با او هم قدم می شد، به آرامی پرسید:

کل یعنی چی؟

اصلاً بی خیال ندیمی که حکم رقیب را داشت برایش و با چشمان به خون نشسته به دستان گره ی خورده ی آن دو خیره شده بود؛ همین که رها را در کنارش داشت کافی بود؛ نگاه عمیقی به چشمان خواستنی رهایش انداخت و به همان آرامی لب زد:

یعنی بحث کردن.

رها به نشانه ی فهمیدن سری تکان داد و به آسمان نگاهی انداخت و زمزمه کرد:

آسمون چرا انقدر کدره؟ دلم برای آسمون بچگی هامون تنگ شده!

سینا آه عمیقی کشید و گفت:

مردی از جنس پریان
قبول دارم انگار اون موقع ها زندگی ها صاف و ساده تر بود؛ الان قلب آدم های شهر هم هم رنگ
آسمون شده.

- به نظرت آسمون صاف وقتی رفت دل مردم با خودش برد یا دل مردم، آسمون و به این حال و روز
انداختن؟

پسرک نیشخند تلخی زد به تلخی تمام نامردی های این زمانه و زمزمه کرد:
شاید مشکل از جنس دل آدم هاست.

- شایدم خدا خسته شده از آدم هاش و چشم هاش رو بسته!

این دخترک زیادی غرب زده بود، نبود؟!

سینا اخم در هم کشید و غرید:

خدایی که با عشق ما رو خلق کرده، هیچ وقت خسته نمی شه.

- عاشق هام یه روز خسته می شن، نمی شن؟!

- اگه عشق خدا مثله عشق های امروزی کم دوام بود که جهان قرن ها استوار نمی موند، می موند؟!
دخترک سکوت کرد چرا که سینا آن چنان هم بیراه نمی گفت.

سینا نگاه کوتاهی به نیم رخ غرق در سکوت رها انداخت و بحث را تغییر داد:

کلاس های آئین نامه ات به کجا رسید؟

- سرهنگ چون آشنای بابا بود قبول کرد تا سر کلاس ها حاضر نشم فقط گفت یه امتحان شهری و
کتبی نهایی رو میگم بیای که اونم زمانش برسه خبرت می کنم.

امان از ندیمی که دست مشت کرده بود و پشت سر سینا و رها قدم برمی داشت. زیادی نفرت داشت
از این پسرک چشم طوسی که حکم محافظ را برای رها اجرا می کرد. میشی های پر نفرتش را از سینا
گرفت و اشاره ای به رستوران کرد و گفت:

مثله این که رسیدیم.

مردی از جنس پریان
الیاس سری تکان داد و سرش را به زیر انداخت و کیهانه ی مظلوم شده را مخاطب خود قرار داد:
اول بفرما!

دخترک نگاه متعجبی به چشمان هول کرده ی الیاس انداخت.
ندیم لب هایش را درون دهانش جمع کرد تا از خندیدنش جلوگیری کند؛ دستش را بر روی شانه ی
الیاس فشرد و گفت:

منظورش اینه که اول شما بفرمایید!

کیهانه سری تکان داد و نگاه گیج شده اش را از الیاس سر به زیر گرفت و پیش قدم شد.
ندیم با شیطنت به الیاس بی نوا تشر زد:

خودت و جمع کن آبرومون رو بردی سرگرد!

الیاس نگاه غضبناکی نثار میشی های خندان دوست شیطان شده اش کرد و با غیض دست پسرک را
از روی شانه اش پس زد.

ندیم مردانه و آرام خندید و گفت:

ای بابا، بد شد که.

این مرد خندیدن هم بلد بود؟!!

رها نگاه خاصی به انحنای زیبا و خواستنی پسرک انداخت و ردیف دندان هایش را از نظر گذراند.

سینا رد نگاه شیفته شده ی رها را دنبال کرد و اخم کرد و به تلخی دست دخترک را کشید و گفت:
پس چرا وایستادی؟ بیا بریم!

رها نگاه گنگی به سینای عبوس شده انداخت و اعتراض کرد:

خب وایستا تا آقا ندیم و الیاس هم بیان!

تلخ تر از قبل رها را به دنبال خودش کشید و گفت:

مردی از جنس پریان
اونا خودشون پا دارن، دو تا مرد بالغم هستن گربه نمی خوردشون!

سرش محکم به شیشه ی جلوی خودرو برخورد کرد و درد بدی در سرش پیچید.

نگاه پر حسرتی به کمر بند ایمنی اش انداخت و در دل بر خودش لعنت فرستاد برای این فراموش
کاریش؛ با عجله نگاهی به ساعتش انداخت و آه عمیقی کشید. تا یک ربع دیگر جلسه مهمی داشت و
به هیچ وجه نمی خواست آن را از دست بدهد.

باید تخته کرد در آن راهنمایی و رانندگی ای را که به چنین آدم هایی گواهی نامه می دهد!

آخر کدام انسان عاقل و بالغی در اتوبان ترمز می گیرد؟!

با تویی پر از اتومبیلش پیاده شد؛ اصلاً بی خیال جلسه ای که دیر می شود و سری که شکسته و خون
گرمی که بر روی پیشانی اش جاریست، باید ادب می کرد این راننده ی زبان نفهم را.

راننده ی اتومبیل جلویی هم متعاقباً پیاده شد.

دخترک بی نوا نگاه متعجبی به مرد زیادی آشنای مقابلش انداخت و اخم در هم کشید.

پسرک لبخند کجی زد و حالات دخترک را از نظر گذراند.

صدای زنگ تلفنش مانع از آن شد که اعتراضی بکند.

این پسرک عجب شانسی داشت!

دخترک صدای زنگ تلفنش را فاکتور گرفت و نیش زد:

آقا ندیم بهتره برید خودتون و به یه دکتر سر فرصت نشون بدید، ضرری نداره! شما تعادل اعصاب و
روان ندارید. واقعاً باید جایزه ی نوبل داد به اون افسری که به شما گواهی نامه داده تا پشت فرمون
بشینید؛ آخه این چه وضع رانندگیه آقای محترم؟!

مردی از جنس پریان
با هر کلمه ای که دخترک به زبان می آورد، تا بناگوش سرخ می شد. چین غلیظی به پیشانی اش داد
و با لحن ملایم و همیشه مرموزش گفت:

چشم هر موقع خواستم برم توام با خودم می برم تا دکتر یه نگاهی به توام بندازه؛ بهت نمی خورد
انقدر بد اخلاق باشی!

رها گر گرفت؛ این حجم از گستاخی مرد را نمی توانست هضم کند. گویی ندیم زیادی احساس
صمیمیت می کرد با این رهای به شدت برافروخته.

ندیم نیشخند پر رنگ تری زد و برای کامل کردن لذتش افزود:

راستی چه تصادفی! بعد از دو هفته این جوری هم دیگر و دیدیم؛ جالبه، نه؟ در ضمن گوشیتون داره
خودش و می کشه، جواب بدید شاید یارو در حال مرگ باشه.

در این چند هفته ای که از بازگشتش می گذشت، گرگ تر شده بود و به کمک اطرافیانش نیش و
کنایه ها را می فهمید.

پرهام خوب به قولش عمل کرد بود، هر وقت که زمان یاری اش می کرد سر به سر این طفل معصوم
می گذاشت اما همین کارهایش کمک به سزایی در یادگیری عامیانه های پارسی کرده بود.

عقاب شد در تيله های میشی رنگ ندیم و تیز گفت:

گوشی من به شما چه ربطی داره؟ شما حواستون به رانندگی خودتون باشه خواهشاً!

رها نگاه تحقیر آمیزی به ندیم انداخت و بی آن که دیگر حرفی بزند یا اعتراضی بکند، روی برگرداند و
سوار اتومبیلش شد.

ندیم میشی های نافذش را به خودروی رها دوخت و لبخند کجی به رفتنش زد؛ او که دور شد، زیر لب
زمزمه کرد:

تازه بازی شروع شده عزیزم؛ به بازی خوش اومدی.

صدای بوق معترض خودروها دیگر اجازه ی توقف را به او نداد.

مردی از جنس پریان
بی معطلی سوار اتومبیلش شد و پایش را بر روی پدال گاز فشرد. تا همین جایش هم زیادی وقتش
را پای این دخترک تلف کرده بود؛ باید می رفت تا خودش را برای قدم بعدی آماده کند.
این روزها ندیم دست شیطان را هم از پشت بسته بود!

روز خسته کننده ای را پشت سر گذاشته بود. آه عمیقی کشید و به ساعت دیواری درون اتاقش که دو
و پانزده دقیقه ی بعد از ظهر را نشان می داد، نگاه گذرایی انداخت.

دستی بر روی بانداژ سرش کشید و از شدت درد اخم ظریفی کرد. به قطع امروز تا می توانست بد
آورده بود.

با تقه ای که به در اتاقش نواخته شد، دستش را پایین آورد و لب زد:
بفرمایید!

در اتاق توسط منشی جوانش باز شد؛ دخترک سوئیچی را بر روی میز کارها گذاشت و گفت:
خانوم مهندس اینم از سوئیچتون، ماشین رو تازه از تعمیرگاه آوردن.
رها سری تکان داد و گفت:

خوبه، چیز دیگه ام مونده بهم بگی یا نه؟
- خیر.

- پس می تونی بری به کارهای دیگه ات برسی!

به صندلی اش تکیه زد و صدای رفتن منشی را در سرش مرور کرد. بعد از آن که در اتاق بسته شد،
نفس راحتی کشید و چشمانش را بست.

مردی از جنس پریان

امروز با تمام اتفاقاتش به همه ی کارها سامان داده بود البته به کمک سینای شریک شده ی این روزهای شرکتش. الحق که مقام ریاست برازنده اش بود!

سرش هنوز درد می کرد به همین جهت خودش در جلسه ی امروز شرکت نکرد بلکه متن کنفرانس را به دست سینای عزیز کرده اش رساند.

اگر بگذریم از غرغره های سینا که تمامی نداشتند، امروز به شدت تکیه گاه بود برای دل دلبركش.

لبخند محوی زد به یاد این برادر نگران که کمتر از ده دقیقه هم نمی شد که دست به سرش کرده بود.

داشتن برادری چون او نعمت بود یا معذل؟!

به یقین که سینا در چشمش برادر بود و بس.

"ضربان قلبم با ریتم زندگی کسی می زند که تمام زندگیم است... اما حیف که خودش نمی داند."

اگر می دانست هم قبول می کرد عشق سینایی را که یک عمر او را همچون برادر تنی خود دوست داشت؟!

نفسش را با کلافگی فوت کرد و پرونده های روی میزش را جمع کرد و درون کشوی میزش گذاشت. لحظه ی آخری که می خواست کشو را ببندد، کارت نقره ای رنگی به لبه ی تا خورده ی آستینش گیر کرد و با سماجت از درون کشو به بیرون جست.

رها کشو را بست و خم شد از روی زمین کارت را برداشت و نگاه گذرایی به ظاهر زیادی آشنای کارت انداخت و زیر لب زمزمه کرد:

شرکت مهندسی خدمات کامپیوتری نوین تکنولوژی با مدیریت ندیم سلیمانی.

با خواندن نام ندیم اخم ظریفی کرد و غر زد:

این پسر از یاسر هم رو مخ تره.

کارت را با غیض به درون سطل زباله پرت کرد و نگاه عصبانیش را به سطل دوخت و خاطرات را مرور کرد:

مردی از جنس پریان

«- وقت نشد بیشتر با هم حرف بزنیم، راستش می خواستم یه پیشنهاد کاری بهتون بدم.

کارتی را از جیب کت اسپرت سفید رنگش بیرون کشید و به سمت رها گرفت و ادامه داد:

خوشحال می شم اگه تشریف بیارید شرکت تا با هم در موردش بحث کنیم؛ این کارت ویزیت منه. دیگه باید خداحافظی کنم ازتون دیر وقته!

رها کارت رو از دست ندیم و متقابلاً جواب داد:

روش فکر می کنم، خدانگهدار!

- پس مشتاقانه منتظرتون هستم، مطمئن باشید این شراکت خوبیه و ازش پشیمون نمی شید!

- اوکی.»

با یک تصمیم آنی، چنگ زد و کارت را از درون سطل برداشت. حس کنجکاویش تحریک شده بود.

به سرعت خط ثابت شرکت را گرفت؛ صدای منشی جوانی در آن سوی خط پاسخگویش شد:

سلام، شرکت نوین تکنولوژی. بفرمایید؟!

چه قدر حراف بود!

رها با جدیت خاص خودش جواب داد:

مهندس یزدان پناه هستم، می خواستم با مهندس سلیمانی صحبت کنم؛ بهشون خبر بدید!

عامرانه دستور می داد. منشی جوان اخم غلیظی کرد در جواب تمام گستاخی های ارباب رجوئش و گفت:

چند لحظه صبر کنید!

صبور بود اما زیادی طول کشید این انتظار؛ با ناامیدی تلفن را از گوشش فاصله داد تا آن را قطع کند که صدای ندیم از این کار منصرفش کرد:

به به! مهندس یزدان پناه این سعادت و باید مدیون تصادف صبحمون باشم؟!

مردی از جنس پریان

- وقت بازی با کلمات رو ندارم جناب ولی انگار شما زیاد از این بازی لذت می برید!

پسرک لبخند مرموزی زد و تلفن را کمی از گوشش فاصله داد و زمزمه کرد:

من از بازی با توام خوشم می آد کوچولو حالا کجاش و دیدی؟

رها اخم عمیقی کرد و در جواب پچ پچ های آرام پسرک، پرسید:

چیزی گفتید؟

- نه با شما نبودم.

رها با کلافگی چشمانش را در حدقه چرخاند و گفت:

زنگ زده بودم بپرسم هنوز هم پای پیشنهادتون هستید؟!

مگر می توانست سفره ای که برای شکار طعمه اش گسترده بود را به یک باره و بی هیچ سودی جمع کند؟!

او همین را می خواست دیگر، نه؟!

اما کمی هم سخت گرفتن که بد نیست، هست؟!

او برای این صید کم صبر نکرده بود پس کمی اذیت کردن که اشکالی ندارد، دارد؟!

حتماً برای این نزدیکی به رها باید به نابودی پورشه ی نازنینش دست می زد؟!

- فکر نمی کنی برای یه تصمیم ساده چند هفته وقت تلف کردی؟!

خوب می شناخت طعمه اش را. تمام این دانسته هایش را مدیون مهدیسی بود که برای یک شب هم آغوشی با او فروخته بود هم خانه ی شش سال گذشته اش را.

دشمنش دوستی شده بود که چشم بسته به او اعتماد می کرد، حتی بیشتر از کیهانه ای که امینش بود به مهدیس اعتماد داشت.

مهدیس با تمام دو رویی های پنهانی اش عزیز کرده ی رها بود اما کیهانه با تمام فرشته بودنش نه!

مردی از جنس پریان

دخترک دست مشت کرد؛ زبان گشود و دست پیش را گرفت تا مبادا پس بیافتد:

من به کل فراموش کرده بودم البته آن چنان هم مهم نیست برام؛ بالاخره اون من نیستم که نیازمند توام بلکه تویی که به حرفه ی من نیاز داری، دوست عزیز!

دوست عزیزش را کشدار و غلیظ گفت تا به ندیم بفهماند، او از جماعت یزدان پناه هاست؛ همان قدر پر غرور.

خنده ی موزیانه ی ندیم اعصاب نداشته ی رها را به بازی گرفت.

الحق که رها شناس خوبی بود!

- تند نرو خانوم کوچولو من که هنوز چیزی نگفتم!

رها با بی صبری گفت:

می شنوم!

- اگه می خوای باهام وارد شراکت بشی تا نیم ساعت دیگه این جا باش!

منتظر نماند تا جواب رها را بشنود و قطع کرد.

رها نگاهی به تلفن درون دستش انداخت و با حرص آن را بر روی دستگاهش کوبید تا صدای بوق ممتدش را فاکتور بگیرد و غرلند کرد:

بی ادب از خود راضی، پسره بی فرهنگ روی من گوشی قطع می کنه.

از جایش برخاست و به سمت شرکت ندیم حرکت کرد و این یعنی آغاز تمام بدبختی هایش.

بیست دقیقه ی بعد رو به روی منشی لوس شرکت نشسته بود و انتظار آن را می کشید تا با ندیم ملاقات کند اما گویی ندیم قصد آن را نداشت که خودش را نشان دهد.

داشت انتقام این دیر کردن ها جرعه جرعه را می گرفت یا تعبیر آن را می شد به فال نیک تری گذاشت؟!

منشی نگاه تمسخر آمیزی به رها انداخت و شماره ی داخلی اتاق رئیسش را گرفت و گفت:

مردی از جنس پریان
آقای سلیمانی مهمونتون رسیده.

امان از ندیمی که آن سوی دیوار نشسته بود و با معکب روبیک روی میزش بازی می کرد؛ پسرک
لبخند معنا داری زد و گفت:

بگید کار دارم یه ده دقیقه ی دیگه بفرستیدش بیاد داخل اتاق!

تلفن را قطع کرد و با لبخند پیروزمندانه ای آخرین مهره ی روبیک را جا زد و زمزمه کرد:

زود اومدی خانوم یزدان پناه، من که گفته بودم نیم ساعت دیگه؛ حالا یه ده دقیقه منتظر بمون تا
طعم انتظار رو بچشی!

معکب را بر روی میز کوبید و تک خنده ای زد.

حال که رها دم به تله اش داده بود، کبکش خروس می خواند. دست مشت کرد و به عکس خندان
شمیمش چشم دوخت. دلش گرفت برای آن معصومیتی که در چهره ی شمیمش موج می زد.

ضربه ی آرامی که به در اتاقش خورد، در جایش تکان خفیفی خورد. دست برد و قاب عکس را بر روی
میز برگرداند و گفت:

بفرمایید؟!

قامت منشی جوانش در چهار چوب در نمایان شد و صدای نازکش به گوش رسید:

آقای سلیمانی، مهمونتون رو بفرستم؟

ندیم احم در هم کشید و با جدیت گفت:

مگه ده دقیقه گذشت؟

- بله آقای مهندس.

سری تکان داد و گفت:

بفرستید بیان!

مردی از جنس پریان
رها به آرامی دخترک را از جلوی در کنار زد و گفت:

نیازی نیست خودم اومدم!

پسرک میشی هایش را به تيله های خشمگين رها دوخت و لب زد:

شما می تونید برید، فقط به مش رحمان بگید دو تا فنجون قهوه برای من و خانوم مهندس بیارن!

منشی سری تکان داد و در را پشت سرش بست.

ندیم اشاره ای به رها زد و گفت:

بفرما بشین چرا وایستادی؟!

دخترک دسته ی کیفش را در پنجه ی ظریفش فشرد و دندان بر روی هم سایید. خانمانه هایش را باز به رخ کشید و به آرامی بر روی مبلی دو نفره جا خوش کرد.

صدای دوباره ی در باعث شد تا ندیم از جایش بلند شود و خودش در را باز کند. ندیم سینی قهوه را از دست مش رحمان گرفت و در را بست و قهوه را بر روی میز گذاشت و رو به روی دخترک بر روی مبل سه نفره ای نشست.

رها در آرامش جرعه ای از قهوه ی داغش را نوشید و بی آن که حتی نیم نگاهی به ندیمی که موشکافانه او را می پایید بیاندازد، به حرف آمد:

خب می شنوم!

حض برد از این همه سرکشی و خونسردی اما این لذت آن قدر زود گذر بود که در ثانیه ای رنگ نفرت به خود گرفت. اصلاً چه معنا داشت که او احساس خوشایندی داشته باشد نسبت به این دختری که نقش مهره ای از دشمن را برای این روزهایش بازی می کرد؟!

لعنت به این جماعت یزدان پناه که داغ عمیقی بر دلش گذاشته بودند. دلش پر بود دریا، دریا.

نفسش را به شدت فوت کرد و گفت:

مردی از جنس پریان
این ساختمون اجاره است؛ حالا من یه زمین همین حوالی خریدم که می خوام بسازمش و شرکت و
منتقل کنم به اون جا.

درست متوجه نشد که ندیم چه می گوید. چینی به چهره اش داد و به پسرک خیره شد.

پسرک گیج شد از این نگاه با نمک و زیادی خواستنی. دل سرانده بود و خودش بی خبر بود؛ شاید
هم خبر داشت اما عقلش نمی گذاشت تا دلش را باور کند!

عجیب دلش ساز لجبازی سر داده بود!

"زن یعنی من که می توانم به سادگی تمام ابهت مردانه ات را دود کنم و به هوا بفرستم..."*

بی اختیار محو دو گوی تپله ای دخترک شد؛ باید اعتراف می کرد که رنگ این چشم ها زیادی خاص و
نایاب بود!

چشمانش لایه لایه بود؛ لایه ای طوسی، لایه ای سبز و لایه ای نارنجی. کور رنگی که نداشت، درست
دیده بود؟!

نارنجی؟!

اگر او را نمی شناخت به حتم شک می برد به طبیعی بودن این چشم ها.

خداوند زمان خلقت این دختر عجب حوصله ای خرج کرده بود!

رها با کلافگی نفسش را فوت کرد و نالید:

من درست نفهمیدم از من چی می خوای.

ندیم به خودش آمد و برای چزاندن رها لبخندی ژکوند زد و سر حوصله گفت:

می خوام ساخت و ساز یه شرکت رو بهت بسپرم، از پیشش بر میای؟

رها اخم غلیظی کرد و با جدیت لب زد:

کاری نیست که از پیشش بر نیام.

مردی از جنس پریان
میشی های زیبایش خندیدند، این پسر همین را می خواست مگر نه؟!

زهر خندی زد و با لحن کش داری زمزمه کرد:

خوبه، فقط یه مشکلی هست.

- چه مشکلی؟

ندیم کمی به جلو خم شد و دستانش را به زانوهایش تکیه داد و در هم قلاب کرد. به چشمان رها
خیره شد و جواب داد:

خب می دونی که این جا یه شرکت زنده و بزرگه؛ از اون جایی که تا یک سال دیگه مهلت اجاره ی
این جا تموم می شه، باید این شرکت چهار طبقه ای رو به یه جای دیگه منتقل کنیم. می تونی تو این
زمان فشرده ساخت و ساز کنی؟

این می توانی ها برای جانش خوره شده بودند و این مرد شیطان شده خوب می دانست چگونه
تحریک کند این کوه غرور را.

تبسمی کرد درست از جنس شیطان؛ خوب کارش را بلد بود چرا می دانست تیرش به این سادگی ها
به سنگ نمی خورد.

رها لبش را با زبان تر کرد و پرسید:

مثلاً چه قدر زمان؟

این دختر گیج بود یا خودش را به گیجی می زد؟!

میشی هایش را در حدقه چرخاند و گفت:

مثلاً که نه، کلاً دوازده ماه.

چشم گردو کرد. به گوش های خودش اعتمادی نداشت. مطمئناً سینا اگر می فهمید، سرش را به طاق
می کوباند.

ندیم از آخرین صحنه اش هم پرده برداری کرد و فاتحانه لب زد:

مردی از جنس پریان
اگه نمی تو...

پر حرص حرف ندیم را برید و گفت:

برای من شش ماه م کافیه. کی شروع کنیم؟

ندیم لبخند مرموزش جان گرفت و به آرامی زمزمه کرد:

فردا چه طوره؟!

این پسر یقیناً کمر به قتلش بسته بود اما او کسی نبود که به این سادگی ها میدان را خالی کند.

- خوبه، من فردا با یه گروه از بچه هام میام برای نقشه برداری اشکالی نداره که؟!

- نه، چه اشکالی؟ شما صاحب اختیاری.

- و قرار داد؟

- اونم آماده اس.

برگه ای را از کشوی میزش در آورد و جلوی رها گذاشت؛ ندیم فکر همه ی جوانب را کرده بود.

رها نخوانده برگه ی قرار داد را امضاء کرد؛ این شراکت برایش حکم غرورش را داشت. وقت کافی نداشت باید همین امروز با کارمندانش بحث می کرد، فقط سر و کله زدن با سینا خودش دوازده ماه وقت می خواست و این یعنی عمق فاجعه.

با کمال متانت خداحافظی کرد و از آن جا خارج شد. به ساعتش نگاهی انداخت؛ تا سیزده دقیقه ی دیگر شرکت تعطیل می شد. الحق که سیزده عدد نحسی است!

در یک تصمیم فوری شماره ی دفتر را گرفت.

- سلا...

با هول حرف منشی اش را برید و گفت:

مردی از جنس پریان

خانوم میری، همه ی کارمندهای شرکت و تو اتاق کنفرانس جمع کن دارم میام شرکت با همه کار دارم. جای مخالفتی هم نذار! اگه کسی مخالفت کرد بفرستشون حسابداری تا تسویه حساب کنن!

- چی ش...

بی توجه به دخترک جوان گوشی را قطع کرد و بر روی داشبرد گذاشت.

اما...

اتفاق های بد مگر برای این فلک زده تمامی هم داشت؟!

افسری که در خیابان مانند عجل معلق سبز شده بود، با بلندگویش دائماً تکرار می کرد:

لکسوز مشکی بزن کنار!

به ناچار گوشه ی خیابان توقف کرد.

افسر تقه ای به شیشه ی خودرو زد. او هم شیشه را پایین کشید و به گفته های افسر گوش سپرد:

سرعت زیاد و صحبت با تلفن همراه، خب خانوم شما به سن قانونی رسیدی که پشت فرمونی می شینی؟

افسر متلک می انداخت و رها تمام حرصش را بر روی فرمان بی چاره خالی می کرد و آن را در مشت ظریفش می فشرد.

افسر نگاه کوتاهی به چهره ی برافروخته رها انداخت و ادامه داد:

مدارک لطفاً.

با جذبه نگاهی به افسر انداخت و مدارک را به دستش داد.

افسر نگاهی به مدارک انداخت و برگه ی جریمه را همراه با مدارک به دست رها داد.

دخترک با خشم مدارک را گرفت و قبل از آن که افسر فرصت کند تا چیز دیگری بگوید، خودرو را به حرکت در آورد.

چهره ی تک به تک کارمندان نارضایتی و خستگی را بیداد می کرد. به ساعتش نگاهی انداخت؛ چهار ساعت گذشته را مشغول بحث سر این پروژه ی کذایی بود و خودش هم خسته به نظر می رسید. یک سال برای یک پروژه ی عظیم زمان کمی بود و او این را خوب می دانست اما هر چه که باشد غرورش را نمی توانست نادیده بگیرد.

نفسش را با کلافگی فوت کرد و به گفته هایش مهر پایان زد:

خب دیگه، میتونید برید خونه هاتون! از فردا طبق این برنامه ریزی پیش می ریم و گروهی که قراره رو پروژه ی سلیمانی کار کنند باید زودتر از بقیه بیان سر کار و دیرتر هم برن. البته حقوق اضافه کاری های همه تون به جاست و حق هیشکی خورده نمی شه؛ ختم جلسه.

رها پا تند کرد و زودتر از بقیه سالن کنفرانس را ترک کرد. قبل از آن که پایش را درون آسانسور بگذارد، سینا با خشم بازویش را کشید و خواست تا اعتراض بکند اما دخترک دست راستش را به معنای سکوت بالا برد و لب زد:

یادم نمیداد از کسی نظر خواسته باشم؛ کار کاره حالا یکی فوری چه فرقی می کنه؟! توام اگه با این موضوع مشکل داری سهامت و واگذار کن خیر پیش!

پسرک از این همه بی رحمی، مات شد و بازوی دخترک را رها کرد.

رها به سرعت خودش را در آسانسور انداخت و در مقابل چشمان رنگ باخته ی سینا دکمه ی طبقه سه را فشرد تا خودش را به دفترش برساند. هضم آن حجم از دلخوری که در طوسی های سینا بیداد می کرد، برایش سخت بود اما چاره ای نداشت. ته دلش هیچ دوست نداشت کارها این گونه پیش برود و این یعنی عمق فاجعه ای کم کم خودش را نشان می داد.

مردی از جنس پریان
به سرعت خودش را به اتاقش رساند و در مقابل پنجره قد علم کرد. توقع هیچ بخششی را نداشت
چرا که می دانست بیش از حد زیاده روی کرده است. ضربه ای به در اتاقش نواخته شد و سکوتش را
به هم زد، آه عمیقی کشید و به آرامی لب زد:

بیا تو!

آبدارچی فنجان کاپوچینوی دوست داشتنی اش را برایش آورده بود.

به آرامی دستور داد:

بذارش رو میز و برو!

تيله های خسته اش را به آسمان ابری پشت پنجره دوخت. او دیوانه ی این هوای غم زده بود،
درست برعکس روزهای آفتابی که از آن ها بیزار بود. اصلاً برای همین دلیل های ساده پس از مرگ
فرهادش هم دل آن را نداشت که از آلمان دل بکند. فرهادش هم همین هوا را می پسندید و به آن
لقب هوای احساسی را داده بود.

با صدای بسته شدن در به خودش آمد، چرخي زد فنجانش را از روی میز برداشت و دوباره پشت
پنجره ایستاد. در سکوت بغ رنجش، آرام آرام نوشیدنی اش را می نوشید و به برخوردش با سینا فکر
می کرد؛ برخورد بیش از حد تندي با او داشت و حال عذاب وجدان چنگ انداخته بود بیخ گلویش را
فشار می داد.

در اتاقش باز به صدا در آمد، نفس عمیقی کشید و در دلش آرزو کرد که سینای دوست داشتنی و
مهربانش پشت در بسته ی اتاق باشد. به آرامی لب زد:

بفرمایید!

در باز شد و قامت میری که در دید رسش قرار گرفت، امیدش را کور کرد.

منشی جوان به آرامی و با احتیاط پرسید:

مهندس کاری با من ندارید؟!

- کارت تموم شده؟

مردی از جنس پریان

- بله، خیلی هم دیرم شده می ترسم دادم تو خونه راهم نده!

رها خوب می دانست که این دختر چه قدر محتاج این کار و حقوق آن است. دخترک دانشجوی حسابداری بود و خرج دانشگاهش را از همین کار در می آورد و به برادرش هم کمک می کرد تا بتوانند دو نفری خرج خانه شان را دریاورند و از مادر مریضشان مراقبت کنند.

رها لبش را با زبان تر کرد و گفت:

وایستا خودم می برم ولی قبلش یه سری کار دارم؛ مهندس یزدان پناه و صدا کن بیاد کارش دارم! با ترس نگاهی به رهای آرام انداخت.

رها نگاه کلافه ای به چهره ی ترسیده اش انداخت و با بی صبری گفت:

به چی نگاه می کنی؟ برو دیگه! در ضمن گفتم که نگران نباش خودم می رسونمت.

اطمینان بخشیدن هم بلد بود؟

منشی جوان با هول سری تکان داد و به سرعت خودش را به سینا رساند و از او خواست تا به دیدن دلبرکش برود.

"آزارت می ده، قلبت رو می سوزونه، شکنجه می شی زیر دستاش اما..."

باز یه چیزی تو قلبت هست که می گه عشق همینه دیگه!"

با تمام دلخوری هایش آمده بود تا رهایش را ببیند. کمی مکث کرد و با سر انگشت های کشیده اش تقه ای به در نواخت. بعد از آن که صدای خشک رها را شنید، در را باز کرد و در چهار چوب آن ایستاد.

دخترک باز هم سلب کرد حرف زدن را از سینایی که ندای قلبش او را تا این جا کشانده بود.

- یه گروه از بهترین های نقشه کشی و معماری رو جمع کن فردا اول وقت می ریم برای نقشه برداری پروژه ی سلیمانی!

طوسی های کدر شده اش را از رهای گستاخ گرفت و با اخم هایی در هم آن اتاق کذایی را ترک کرد.

«فصل سوم»

(شش ماه بعد)

دو روز تا پایان وقت معین شده مهلت داشت و تقریباً تمام کارها را به خوبی سامان بخشیده بود. حالا بعد از شش ماه احساس رضایت می کرد. البته اگر آتش سوزی ای که در ماه دوم به راه افتاد و زحماتشان را به باد داد و کار را مشکل کرد را فاکتور بگیرد؛ همان آتش سوزی بزرگی که اگر ندیم ناجی اش نمی شد، به حتم زنده نمی ماند.

بنده ی خدا خبر نداشت ندیم شخصاً دستور آتش سوزی را داده بود تا طبق قرار دادشان، رها تمام خسارت را از بودجه ی شرکتش پرداخت کند و کوپن بیمه بسوزاند.

آه عمیقی کشید و در غروب زیبای مهر ماه نگاهی به هیئت ساختمان انداخت و به اتومبیلش تکیه زد.

- خسته نباشید مهندس!

نگاه خسته اش را حواله ی میشی های آرام مرد پیرنگ شده ی این روزهایش کرد و انحنای کم رنگی به لب های خوش فرمش بخشید و لب زد:

مرسی.

پسرک با تردید دستی به پشت لبش کشید و گفت:

می شه وقتت رو بگیرم؟

مردی از جنس پریان
- البته.

- می تونم به پاس این مدت یه شام مهمونت کنم؟
- با کمال میل.

ندیم با دست به اتومبیل خودش اشاره زد و گفت:
پس با ماشین من بریم.

- اما ماشین خودم چی می شه؟

- می گم تا راننده ی شخصیم بیره خونه تون.
- اوکی.

بی حرف دخترک همراه ایش کرد بی آن که بداند سینا در طبقه ی دوم ساختمان ایستاده است و رفتن آن ها را از نظر می گذراند.

"دنیای عجیبی است، دنیای ما آدم ها!

آن قدر خودمان و مشکلاتمان را بزرگ می کنیم که یادمان می رود دیگران هم گرفتاری و احساس دارند..."*

پسرک نفس عمیقی کشید و ضبط خودرو را روشن کرد تا سکوت محض حاکم شده را بشکند.

- هوای تو به سرم زده هوای تو

برای تو، همه چیم دیگه برای تو

سختش نکن شرایط و نگو منفی جواب تو

شبا به تو فکر می کنم شبا به تو

بگو ماله منه تمام تو فکر می کنم تنها به تو

حتی اگه بره تو چاه دل من با طناب تو

مردی از جنس پریان
نگو نگو نه نگو نمی شه با تو

برای من یه رویاست هنوزم عشق با تو

به دلم به دلم عشقت افتاد

دو دفعه فال گرفتم

دو دفعه اسمت افتاد

دل من برای تو می کوبه

حال دلم کنارت همیشه خوبه

تو بمون منم از خدا خواسته

قسم من به جونت قسم راسته

دل به تو بسته دلم

به تو وصله دلم

شدی هم دسته دلم تو

هم دل بسته شدم هم خسته شدم

آخه نمی دونی قصد دلم رو

نرو نمی تونی برو

نگو از من تو هیچی نمی دونی

نگو که پیشم نمی مونی

آخه من به چه زبونی

بگم تو رو دوست دارم

مردی از جنس پریان
یارم

تویی همه کس و کارم

تویی دلدارم

نگو نگو نه

نگو نگو نه نگو نمی شه با تو

برای من یه رویاست هنوزم عشق با تو

به دلم به دلم عشقت افتاد

دو دفعه فال گرفتم

دو دفعه اسمت افتاد

دل من برای تو می کوبه

حال دلم کنارت همیشه خوبه

تو بمون منم از خدا خواسته

قسم من به جونت قسم راسته

«مهدی احمدوند_ هوای تو»

همزمان با تمام شدن موسیقی، اتومبیل گران قیمت ندیم هم از حرکت ایستاد.

ندیم از اتومبیلش پیاده شد و گفت:

رسیدیم.

رها خانمانه ها تمام نشدنی اش را خرج کرد و هم گام با مرد زیادی جذاب و بد اخلاق این روزهایش
پا به درون رستوران مذکور گذاشت.

مردی از جنس پریان
ندیم به گوشه ای از سالن درست کنار پنجره اشاره کرد و پرسید:

اون میز چه طوره؟

الحق که انتخابش هم مانند خودش تک و بی نظیر بود!

رها سری تکان داد و با لبخند گفت:

عالیه.

موسیقی موتزارتی که درون سالن پخش می شد، سرمای نسبتاً خفیف مهر ماه را فاکتور می گرفت.
هر دو جوان رو به روی هم نشستند.

پیشخدمتی نزدیکشان شد و پرسید:

شبتون بخیر، چی میل دارید؟

رها منو را از روی میز برداشت و نگاه اجمالی به آن انداخت و گفت:

یه پرس جوجه ی زعفرونی لطفاً.

مرد پیشخدمت اشاره ای به ندیم حواس پرت زد که از پنجره به بیرون خیره شد بود و پرسید:

و شما چی آقا؟

ندیم تکان خفیفی خورد و گفت:

خانوم سفارش دادن؟

پیشخدمت نگاه گنگی به رها انداخت و گفت:

بله، یه پرس جوجه ی زعفرونی سفارش دادن.

پسرک با جدیت سری تکان داد و گفت:

پس دو پرس جوجه ی زعفرونی بیارید همراه با مخلفاتش!

مردی از جنس پریان
شام را در سکوت صرف کردند.

این پسر زیادی دم دمی مزاج نبود؟!

مگر خودش پیشنهاد شام نداده بود؟!

شاید دل عاشق رها بیشتر از این ها توقع داشت از مردی که با انعطاف سر جنگ داشت.

بعد از شام دوباره به اتومبیل بازگشتند تا ندیم، دلبرش را به خانه برساند. اما امان از ترافیک زیادی
اعصاب خورد کن تهران که تمامی نداشت!

رها با لبخند ملیحی به سمت ندیم عصبانی ای چرخید که با انگشت اشاره اش بر روی فرمان ضرب
گرفته بود و پرسید:

کارم چه طوره؟ راضی هستی از نتیجه اش؟

- خوبه.

دلش شکست از این همه بدی اما باز هم لبخند زیبایش را حفظ کرد و پیروزمندانه گفت:

به این می گن یه مدیریت زمان درست و حسابی دوست عزیز!

ندیم نیم نگاهی به دخترک مغرور انداخت و زمزمه کرد:

به اینم می گن یه آدم از خود راضی.

رها خواست تا باز هم حرفی بزند اما ضربه ای که به پنجره ی اتومبیل خورد، این فرصت را از او
گرفت. به آرامی سمت پنجره چرخید و آن را پایین کشید. گوی های خوش رنگش قامت یک دختر
بچه ی ریز نقش را کاوید؛ با لبخند نگاهی به چهره ی سفید و با نمک دخترک انداخت و پرسید:

چی می خوای خانوم کوچولو؟

دخترک دسته گلی را نشانه رها داد و گفت:

خانوم گل می خرید؟ شاخه ای ده تومنه.

مردی از جنس پریان
لحنش آن قدر معصومانه بود که دل رها را لرزاند؛ لبخند کم رنگی زد و گفت:
چرا که نه.

یک تروال چک سمت دخترک گل فروش گرفت و گفت:

دو تا شاخه از اون گل های سرخت به من بده!

دختر، نگاهی به چک پول انداخت و گفت:

اما من انقدر پول خورد ندارم که به شما بدم.

رها خنده ی آرامی کرد و گونه ی دخترک را کشید و لب زد:

من دادم برای خودت خانوم خوشگله؛ حالا گل های من و میدی؟

دخترک با خوشحالی دو شاخه گل را به دست رها داد و از او دور شد. حتی رها یادش رفت اسم دختر را از او بپرسد. بی خیال دخترک دست فروش به سوی مرد خود خواهش چرخید و شاخه ای از گل را به سمت او گرفت و زمزمه کرد:

این برای توعه.

ندیم که تا آن زمان فقط تماشاچی بود، نگاهی به گل رز درون دست رها انداخت و یک تای ابرویش را بالا فرستاد و با لحن خشکی لب زد:

به چه مناسبت؟

لبخند از روی لب های زیبای رها پر کشید، با لحنی که دلخوری در آن مشهود بود، زیر لب گفت:

یه یادگاری از یه دوست.

همان لحظه راه باز شد و ندیم اتومبیل را به حرکت در آورد. بی توجه به نگاه مغموم رها، شاخه گل را گرفت و بر روی داشتبرد گذاشت. این پسرک گستاخ تشکر بلد نبود؟!

رها با غیض نگاهش را از مرد زیادی گستاخی که کنارش جا خوش کرده بود، گرفت و شاخه گل را به بینی اش نزدیک کرد و عمیق نفس کشید.

مردی از جنس پریان

اصلاً بی خیال هر چه نامردی این زمانه است؛ زندگی شاید در همین شاخه گل رز در جریان است. شاید لازم است در میان تمام غم های بزرگی که بر روی قلبمان چمبره می زنند در سر راه سادگی ها بشینیم و خوش های کوچکمان را دریابیم.

خاصیت آدمیزاد همین است، دیگر!

تا زمانی که غمی نبیند قدر داشته هایش را نمی داند، اصلاً برای همین هاست که کودکی یک عالم مجزا دارد.

دخترک سرش را به شیشه ی سرد اتومبیل چسباند و گرمای پیشانی اش را با شیشه شریک شد. تپله های خوش رنگ و غم زده اش را به خیابان های زیادی شلوغ شهرش دوخت و تا رسیدن به مقصد سکوت کرد.

ندیم با آن که نمی توانست حرکات رها را به خوبی بسنجد اما او هم مسکوت باقی ماند تا این مسیر کذایی تمام شود، این بار حتی برای گذراندن وقت هم ضبط را روشن نکرد. خودش هم کمی سکوت می خواست و این بهترین موقعیت پیش آمده بود. به خصوص حالا که رهای زیادی شلوغ هم حرفی نمی زد. اتومبیلش را در مقابل عمارت کذایی یزدان پناه متوقف کرد و میشی های پر نفرتش را به ساختمان آن دوخت. آن قدر در مرداب نفرت خودش غرق بود که حتی نفهمید رها کی پیاده شد و در را بست. با صدای دخترک به خودش آمد و نگاه از ویلا گرفت.

- ممنون بابت امشب؛ بفرمایید داخل!

ندیم به تکان دادن سرش اکتفا کرد و با کرختی گفت:

نه کار دارم، سلام برسون به عمو نادرا!

رها تپله های متعجبش را به اتومبیل ندیمی دوخت که به سرعت از او دور شد و حتی مهلت خداحافظی را هم از او گرفت. این پسر در نظرش بیش از حد مرموز و اسرار آمیز بود. آه عمیقی کشید و با سستی وارد ویلا شد. دلش کمی قدم زدن در باغ خانه اش را می طلبید. به آهستگی قدم هایش را به سمت پشت ساختمان ویلا تنظیم کرد؛ تاب دوست داشتنی اش در پشت عمارت انتظارش را می کشید. لبخند کم رنگی زد و بر روی تاب جا خوش کرد و به آسمان پر ستاره و چشمک زن شهرش خیره شد.

مردی از جنس پریان
»- اون ستاره ی منه بابا، اون یکیم ماله بردیا.

نادر خنده ای کرد و پرسید:

پس من چی وروجک؟

الیاس پیش دستی کرد و قبل از آن که خواهرکش حرفی بزند به ستاره ای اشاره زد و گفت:

اوناهاش، اونم ماله شماست بابا.

رها با لجبازی بغض کرد و ستاره ی دیگری را با دست نشاند و غرید:

نخیرم، اون یکیه... اون ستاره پر نوره ماله باباست؛ تازه اشم بابا از من پرسید نه از تو.

الیاس نه ساله بغض کرد و رنجیده خاطر گفت:

ولی من اون ستاره رو زودتر از تو پیدا کردم.

نادر برای دلجویی، چشمان سرخ شده ی دخترکش را نادیده گرفت و بردیا را به آغوش کشید و تشر زد:

کم این بچه رو اذیت کن! ناسلامتی شیش سال از تو بزرگتره.

نادر تبعیض قائل می شد میان فرزندان و این یعنی عمق فاجعه.

پدر بی وفا شده اش دست الیاس را گرفت و رها را تنها به حال خود گذشت.

دخترک بغ کرده، دستی به چشمانش کشید و قطره اشکی که ناشی از تنها ماندنش بود را پس زد و بر روی چمن های باغچه ی بزرگشان نشست. از بی کسی زانوهایش را در آغوش کشید و تنهایی هایش را با آن پر کرد. بغض داشت اما هیچ وقت گریه نمی کرد حداقل نه تا زمانی که مقاومتش تمام نمی شد. نفس عمیقی کشید و سرش را به سمت آسمان پر ستاره ی شب گرفت تا بغضی را که می رفت سیل راه بیاندازد را پس بزند.

- آدم باید خیلی تنها باشه که پناهش بشه دستای خودش ولی رهای من که تنها نیست؛ حداقل نه تا زمانی که من نفس می کشم...

مردی از جنس پریان
نگاهش را به عموی دوست داشتنی اش دوخت؛ همان عمویی که در اوج تنهایی های خودش هیچ
گاه رها را تنها نمی گذاشت.

فرهاد کنار رها نشست و حجم ظریف و خواستنی تنش را در آغوش کشید و ادامه داد:

غم دختر کوچولوم و نبینم!

دخترک لب باز کرد و پر از اعتراض نالید:

عمو همه اش هوای الیاس رو داره، اصلاً به من توجه نمی کنه. برای بابا پسرهایش یعنی تمام
زندگیش ولی من یعنی یه سر بار، یه خطا...

دخترک نیم جبی چه دل پری داشت از پدری هیچ گاه برایش پدری نکرد!

فرهاد او را بیشتر به خود فشرد و صدای اعتراضش را قطع کرد:

هیس، این جوری نگو! دل عمو رو نشکن دختر دوست داشتنی من! اصلاً اجازه ات و از بابات می
گیرم که بیای و با من زندگی کنی خوبه؟ این جوری نه من تنها می مونم نه تو.

قول های فرهاد قول بود دیگر؛ وقتی حرفی می زد محال ممکن بود که عملی نشود.

عملی کرده بود دیگر، نکرده بود؟!!

رهای بغ را کمی از خودش فاصله داد و این بار زمزمه کرد:

می دونی چرا بابات به الیاس بیشتر اهمیت می ده؟

سرش را به چپ و راست تکان داد و با تمام بچگانه هایش لب زد:

نه.

فرهاد لبخند مهربانی خرج برادر زاده ی عزیز کرده اش کرد و گفت:

چون تو اسماً سه سالته اما عقلاً از هم سن های خودت جلوتری؛ تو حرف هایی می زنی که من
بیست و هشت ساله گاهی وقت ها جلوت کم می آرم نازنینم. نادرمد دخترش و خوب می شناسه و

مردی از جنس پریان
می دونه که از پس خودش بر می آید اما الیاس مثله تو نیست، اون هنوز اونقدر که باید کامل نشده
و نیاز به کمک داره.

اخمی تصنعی کرد و ادامه داد:

دیگه نبینم دختر ناز من حسودی کنه ها! ببین عزیزکم گاهی حسودی ریشه های پاکی و خوبی رو تو
دل آدم از ته می خشکونه؛ پس همین جا بهم قول بده که دیگه تحت هیچ شرایطی به هیشکی
حسودی نکنی!

لبخند کودکانه ای زد و انگشت کوچک دستش را در انگشت کوچک دست عمویش قلاب کرد و گفت:

قول می دم عمویی جونم...»

- چی رو به عمو قول می دی؟

نگاهی به مردی که کنارش نشسته بود انداخت. گذشته ها باز هم او را از اطرافش بی خبر ساخته
بودند.

دخترک نفس عمیقی کشید و پرسید:

تو کی اومدی؟

سینا بی آن که جوابی به سوال رهایش بدهد، با حرص به جانش غر زد:

با ندیم خوش گذشت؟

رها چشم های رنگی اش را از تعجب گرد کرد و با ناباوری لب زد:

تو از کجا می دونی؟

سینا دست مشت کرد تا بر اعصابش مسلط شود؛ از سر شب آن قدر خود خوری کرده بود که فقط
خدا می داند و قلب عاشق و حسودش.

- وقتی داشتی سوار ماشینش می شدی دیدمت.

- آهان.

مردی از جنس پریان
پسرک به یک باره از کوره در رفت و بر سر رهای بی خیال عربده کشید:

آهان و درد، نگفتی؟

رها با کلافگی گردشی به چشمانش داد و لب زد:

چی رو؟

- خوش گذشت؟

این پسر با این سوال می خواست به کجا برسد؟!

می خواست قلب شکسته اش بیشتر بشکند؟!

رها برای آن که حرص این مرد بی تاب شده را در بیاورد، لبخند کج و معوجی زد که به هر چیزی
شباهت داشت به جز لبخند و با آرامش گفت:

آره جای شما خالی؛ مفتش شدی سینا...

قبل از آن که بتواند جمله اش را به اتمام برساند، سمت چپ گونه اش سوخت و برق را از سرش
پراند.

چشم گردو کرد و با ناباوری به سینای برافروخته ای خیره شد، که بالای سرش ایستاده بود. حجم این
همه نامردی آن هم از سوی سینای عزیز کرده اش تقریباً غیر قابل باور بود برایش.

بغض سبب شد در گلویش و با عربده ای که سینا بر سرش کشید، از اوج بی پناهی در خودش جمع
شد.

- خدا رو شکر؛ آخه دلواپس بودم بهت بد گذشته باشه. نه که خیلی کار می کنی و خسته می شی به
خاطره همونه!

انگشت تحقیرش را به سمت رها نشانه گرفت و با بغضی که بی رحمانه چنگ می انداخت بیخ
گلویش را می فشرد، ادامه داد:

تو فقط بلدی همه ی کارها رو بندازی گردن دیگران و در بری آخرشم همه چیز و بزنی به نام خودت.

مردی از جنس پریان
رها هم متقابلاً از جایش برخاست و رخ به رخ سینای عصبانی ایستاد و نالید:

چی می گی تو؟ نمی فهممت سینا.

صدای نیشخند سینا روحش را به بند کشید.

- حقیقت و می گم؛ مگه دروغه؟ تو که هیچ وقت دور و وریات و نمی فهمی خصوصاً من، تو ذاتاً از ریشه نفهمی نمی شه کاریش کرد.

این همه تحقیر بسش نبود؟

رها به یک باره کنترل اعصابش را از دست داد و جیغ کشید:

نفهم خودتی و اون بابای قاچاقچیت! نمک می خوری و نمکدون می شکنی؟ انگار یادت رفته که کسی و نداشتی بابای من بود دستت و گرفت و آوردت توی خونه ی خودش و بین فرزندای خودش بهت اصالت داد؛ اگه بابای من نبود که الان خونه ات تو جوب بود! اتفاقاً تو راست می گی بیا اون تاجی که قرار به سر من بزنن و دو دستی تقدیم تو کنم! سینا تو درباره ی من چه فکری کردی؟ یعنی من انقدر پستم که خودم برم دنبال خوش گذرونی و همه ی کارها رو بندازم رو دوش تو؟!

خودش هم به آن چه که می گفت، هیچ اعتقاد محکمی نداشت چرا که خوب می دانست حق با این پسرک عصبانی است؛ فقط دست پیش را گرفته بود که مبادا پس بیفتد و به غرورش لطمه ای وارد شود.

سینا که بی رحم نبود، بود؟

اشک تمساح دلبرش دود می کرد تمام عصبانیت هایش را هر چند به حق باشد.

کلافه دستی میان موهای خوش حالتش کشید و در حالی که سعی می کرد بغض خودش را کنترل کند، زمزمه کرد:

آره، من نفهمم؛ تو چرا گریه می کنی دختره ی لوس؟!

چه کسی این پسرک را می فهمید؟!

چه کسی حواسش به دل او بود؟!

مردی از جنس پریان

"خدایا اصلاً حواست هست این مردمانت به ناحق چه بر سر مظلوم هایت می آورند؟!*"

انگشت اشاره را به سمت رهایی که در تقلا بود تا اشک را از چهره بزدايد، گرفت و لب زد:

صد بار بهت گفتم خوشم نمی آد با ندیم بگردی؛ حالا کار کم بود بیرون رفتنم بهش اضافه شد!

رها با تخصی گفت:

دلیل نمی شه چون تو ازش بدت می آد منم باهاش قطع رابطه کنم؛ در ضمن اون پسر خوبیه.

واقعاً پسر خوبی بود یا او زیادی ندیمش را می پرستید که طاقت نداشت بدش را بشنود؟!!

طوسی هایش را بست و نفس عمیقی کشید و نالید:

منم نگفتم ندیم پسر بدیه فقط گفتم ازش خوشم نمی آد.

- آخه چرا؟

نگفت این روزها ندیم حکم رقیب را دارد برایش.

- آخه نداره عزیز من...

- حرفات بوی منطق نمی ده، هر موقع تونستی قانع ام بکنی که ندیم ریگی به کفشش دیگه اسمشم نمی آرم.

چه می گفت؟

از دل سریده ی خودش یا از مرد زیادی جذابی که برگه برنده را داشت؟

با غیض دخترک را از سر راهش کنار زد و آن جا را ترک کرد. حتی اجازه ی آن را نداد که رها از میهمانی ندیم حرفی به میان بیاورد. شاید سکوت در حال حاضر بهترین گزینه ی پیش رویش بود.

«فصل چهارم»

در ابتدای سالن ایستاد و نمای مدرن عمارت را در آن تاریک و روشن محیط از نظر گذراند؛ صدای بم و مردانه ای نظرش را جلب کرد:

معماریش چه طوره؟

نگاهی به سر تا پای مرد دوست داشتنی اش انداخت.

در میان نور کم رقص نورها میشی هایش به خوبی برق چشمان دخترک را شکار کرد.

- خوبه، خونه ی مجردیته؟

- آره.

ندیم اخم در هم کشید و در پی همراهی گشت، سپس پرسید:

پس نادر خان و پسرها کجان؟

نگفت از دلخوری سینایی که دو روز است با او قهر کرده.

لبخند تصنعی زد و جواب داد:

سینا یه کم سرش درد می کرد و بابت نیومدنش عذر خواست؛ بابا و الیاس هم که کار رو بهونه کردن، گفتن سلامشون رو بهت برسونم.

لبخند موزیانه اش جان گرفت چرا که همه چیز برای نقشه اش زمینه سازی شده بود.

- سلامت باشن.

به میزی اشاره کرد و گفت:

چرا نمی شینی؟

مردی از جنس پریان
رها خانمانه هایش را به رخ کشید و در مقابل تحسین میشی های ندیم، بر روی نزدیکترین صندلی
نشست.

ندیم با حفظ لبخند موزیانه اش گفت:

الان برمی گردم.

دخترک را برای مدت نچندان کوتاهی تنها گذاشت و وقتی که بازگشت دو لیوان شربت آلبالو هم
همراه خودش آورده بود.

لیوانی را در مقابل رها گذاشت و در کنارش نشست و پرسید:

خسته که نشدی؟

- نه اتفاقاً همه چیز عالیه.

- با کارمندات معاشرت نداری؟

- من با هیچ کدوم از کارمندان رابطه ی شخصی ندارم.

- کوه یخ؟

دخترک به آهستگی خندید بی آن که بداند با قلب عاشق شده ی ندیمش چه می کند و لب زد:
یه جورایی.

ندیم از جایش برخاست و دستش را به سمت رها دراز کرد و گفت:

افتخار یه دور رقص رو به من می دی؟

رها با کمی مکث دست ظریفش را درون دست مردانه ی ندیم گذاشت و با هم به پیست رقص قدم
گذاشتند و آغاز کننده ی یک رقص عاشقانه و دو نفره شدند. در تمام طول رقص، ندیم خیره ی رهایی
بود که مدام لب به دندان می گزید و سر به زیر می انداخت تا بگریزد از میشی های مرموز مردش.
با تمام شدن، موسیقی به میزشان بازگشتند.

مردی از جنس پریان
دخترک از شرم چنان گر گرفته بود که زیر نگاه پیروزمندانه ی ندیم، تمام محتویات شربتش را نوشید.
امشب، به قطع شب نابودی یزدان پناه جماعت بود.

پسرک چشمش را به روی تمام احساساتش بسته بود گویی، امشب شیطان را به میهمانی قلب عاشقش فرا خوانده است. وجدانش را فقط برای همین یک شب زنده به گور کرد تا خواسته ی شیطان گوش بسپارد.

رها دستی به سرش کشید و اخم ظریفی کرد.

لبخند موزیانه ی ندیم هر لحظه بیشتر از قبل جان می گرفت؛ داروی بیهوشی درون شربت داشت تاثیر خودش را می گذاشت و این یعنی یک قدم نزدیکتر شدن به انتقام کثیفش. با نگرانی ساختگی پرسید:

چیزی شده رها؟

رها نگاه بی حالی به چشمان ندیم انداخت و نالید:

نمی دونم چرا سردرد گرفتم؟!

همین را می خواست، مگر نه؟

با جدیت از جایش برخاست و با آن که در کارش کمی دو دل شده بود، زیر بازوی رها را گرفت و گفت:

بیا ببرمت تو یکی از اتاق های بالا تا استراحت کنی.

مردی از جنس پریان

دستش را درون جیب شلوارش فرو برد و به لبه ی پنجره ی اتاقش تکیه زد. میشی هایش را به بیرون دوخت و بی صدا زجه زد برای اشتباهش، زجه زد برای شمیمی که سرنوشتش از رها بهتر نبود، بدتر از او هم نمی توانست باشد.

چرا بود؛ وضعیت شمیمش بدتر از رهایی بود که دل عاشق ندیم را به عنوان بیمه داشت.

این مرد که نامرد نبود، بود؟!

اصلاً لعنت به هر چه گذشته و یزدان پناه است که او را وادار به این انتقام کذایی کرد.

مسلماً پای اشتباهش می ایستاد و کوه می شد چرا که قصد او نابودی نادر بود نه رهای دوست داشتنی اش.

میشی های باران زده اش را به ماه دوخت و با صدای خشداری زمزمه کرد:

من چی کار کردم؟

چه کسی می گوید مردها گریه نمی کنند؟!

او که از سر شب با گریه پیش رفته بود؛ پس نام این قطرات مرواید گونه را اگر اشک نیستند چه می توان گذاشت؟!

گاهی آدم احساس می کند این جمله که "گریه مال مرد نیست" را یک نامرد خلق کرده است تا مردها را از درون نابود کند.

نگاهی به رهای تازه بیدار شده انداخت، که با گنگی بر روی تخت نشسته بود و اوضاع نا به سامانش را از نظر می گذراند.

رها تا چشمش به ندیم افتاد، نفرت تمام وجودش را پر کرد.

ندیم برق از سرش پرید اما خودش را نباخت و لبخند کجی را ضمیمه ی رفتارش کرد. می دانست الان وقت مناسبی برای جا زدن نیست.

دخترک بر خودش لرزید و یخ کرد؛ حجم این همه ناباوری برایش سخت به نظر می رسید. به سختی از جایش برخاست و درد بدنش را فاکتور گرفت و در مقابل میشی های سرد و تیره ی ندیم نامرد

مردی از جنس پریان

شده اش لباس هایش را پوشید. ندیم آن چه را که نباید دیده بود پس پنهان کردن دیگر فایده ای نداشت، داشت؟!

حال بدش جا نمی شد در هیچ کدام از مقیاس های جهان بی رحمش.

این پسر نامردی را در حقش تمام کرده بود و این یعنی مرگ حتمی قلب عاشق و کوچکش.

ندیم مرز نباید ها را شکسته بود؛ با آن که این دختر اصالت غرب زدگی را یدک می کشید اما فرهاد او را بی بند و بار تربیت نکرده بود.

بغض کرد اما اشک نریخت، سیب کرد در گلویش بغضی را که می رفت تا تبدیل شود به یک سونامی عظیم. او بزرگ شده ی فرهادی بود که هیچ گاه تن به ازدواج نداد تا بتواند دردانه اش را بزرگ کند. حال رها با سهل انگاری هایش به باد داد تمام آن خوبی ها را.

نگاهی به ساعت که از سه و نیم بامداد گذشته بود، انداخت و رو به روی ندیم ایستاد. عقاب شد و دست بلند کرد تا سیلی بزند به این نامردی که در تمام مقیاس ها جایی نداشت اما نتوانست. دستش را مشت کرد و خواست آب دهانش را تف کند اما باز هم نتوانست؛ نمی توانست چرا که زیادی به این مرد زیادی وابسته بود.

امان از این وابستگی ها!

"قول می دهم دلم را بر روی تمام عالم و آدم ببندم..."

مگر وابستگی همین نیست؟!"

با انزجار به ندیمی خیره شد که فاتحانه به شاهکارش نیشخند می زد و رصدش می کرد. تمام نفرتش را در گوی های تیله ایش جمع کرد؛ دیگر اسارت در آتش عشق کافیست!

او که آدم به بند کشیده شدن نبود، بود؟!

بود ولی تظاهر می کرد به نبودن ها؛ او حتی قوی هم نبود.

"گول ظاهر سختم را نخور!"

من تمام احساسات درونیم را سرکوب می کنم تا این ظاهر را بسازم...

مردی از جنس پریان
اصلاً بگذار مردم فکر کنند من نه دلی دارم و نه احساسی!

شخصیت من آن چیز نیست که من هستم اما رفتارم متناسب با این است که تو چه کسی هستی...
وگرنه...

من هم یک دخترم، درست مانند تمام دختران دیگر...

به همان اندازه ظریف...

به همان اندازه زود رنج...*

دخترک از میان دندان های قفل شده اش، اصوات را به بیرون هول داد:

ارزش هیچ چیزی رو نداری به اصطلاح مرد!

نیش زد و به سرعت از آن اتاق و عمارت کذایی گریخت.

"شاید لازم باشد که هر روز برای خودمان دیکته کنیم:

هیچ نری الزماً مرد نیست و هیچ ماده ای الزماً زن!*"

پایش را بر روی پدال گاز فشرد و تا می توانست فاصله گرفت از ویلایی که هر چه آرزوی داشته و نداشته در سینه می پرواند را ویران کرده بود.

بغضش ترکید. این بار به اندازه ی تمام نامردهای تمام نشدنی جهانش اجازه داد تا اشک هایش بریزند. گیج بود و قدرت تصمیم گیری نداشت.

کجا می رفت با این وضعیت نزار؟!

ندیم عزرائیل شده بود برای احساسات سرکوب شده اش و این یعنی عمق فاجعه ای که به این سادگی ها تمامی نداشت.

در اتوبان های خلوت تهران زجه زد و تا می توانست فریاد کشید؛ به گونه ای که حنجره اش به سوزش افتاد. چشمانش به شدت تار می دید و قطرات اشک قدرت تشخیصش را کاهش داده بودند.

مردی از جنس پریان
با این سرعت سرسام آور به کجا می رفت؟

به سمت ناکجا آباد؟

«- عمو من چه نقشی تو خانواده دارم؟ چرا همیشه ازشون دورم؟ چرا ازم سراغی نمی گیرن؟ از وقتی که اومدم کیش و با شما زندگی می کنم هفت سال گذشته اما سراغی ازم نگرفتن. اصلاً می دونن من زنده ام یا مرده؟ یا اصلاً یادشون مونده من چه شکلیم؟

فرهاد به آرامی خندید و با لودگی لب زد:

نفس بگیر دختر! یه بند سوال می پرسه.

بعد در حالی که با عشق موهای بلند و بور برادر زاده ی دلخور و ده ساله اش را شانه می زد، ادامه داد:

تو قلب تپنده ی خانواده ای عزیز دلم، یه دختر آبرو و احترام خانواده اشه...»

فریاد زد:

عمو اون احترام و آبرو رو نابود کردم... عمو من نابودش کردم... من و ببخش عمو... ببخشید که دختر خوبی نبودم... ببخشید!

در این وقت بامداد تنها مکانی که می توانست به آن پناه ببرد خانه ی دوست وکیلی شده ای بود که در این مدت حق زیادی به گردن رهایش داشت.

این روزها رها یدک کش لقب دوستی بود و کیهانه دوستی که با صبوری بی انتهایش مرحم می شد برای زخم های این به اصطلاح دوست.

با دستان لرزانش که میراث یک زلزله ی عظیم را یدک می کشید، زنگ واحدش را فشرد.

کیهانه با خواب آلودگی نگاهی به آیفون تصویری انداخت و چشم گردو کرد. به سرعت دکمه ی آیفون را فشرد و در مقابل درب واحد آپارتماننش به انتظار دخترک ایستاد. به محض آن که قامت رها در معرض دیدش قرار گرفت، با تعجب و دلهره پرسید:

چی شده دختر؟ چرا رنگت پریده؟

مردی از جنس پریان
دختر؟!

لبخند تلخی زد؛ چه واژه ی غریبی گویی به وسعت صدها سال از این لقب فاصله گرفته بود!
با صدای گرفته ای گفت:

مزاحم که نیستم؟

دخترک با سردرگمی از جلوی در کنار رفت و لب زد:

نه بابا چه مزاحمتی، مزاحمی.

رها بر روی نزدیکتر مبل نشست.

کیهان به ساعت نگاهی انداخت و دلهره اش دو چندان شد.

با تردید رو به روی رهای بغ کرده نشست و پرسید:

نمی خوای بگی چی شده؟

باید تعریف می کرد؟

مطمئناً دل آن را نداشت که ندیمش را بد جلوه دهد. آن پسرک بی رحم هنوز هم صاحب قلب شکسته اش بود.

با بی حالی زمزمه کرد:

می شه نپرسی؟!

دروغ نمی گفت چرا که دروغ را نمی پسندید؛ الحق که دست پرورده ی فرهاد بود!

دوباره به حرف آمد و با لحن مظلومانه ای گفت:

می شه امشب و این جا بمونم؟

مردی از جنس پریان
بی پناهی در صدایش موج می زد و دل کیهانه را می آزد. می دانست که اتفاقی رخ داده است چرا
که هیچ وقت تا به این اندازه رهای همیشه مقتدر را مغموم ندیده بود؛ درست می دید یا اشتباه می
کرد؟!

رها پیر شده بود؟!

دخترک برای خواسته ی رهایش احترام گذاشت و دیگر هیچ نپرسید؛ در عوض زمزمه کرد:

راحت باش، خونه ی خودته!

- خسته ام، می شه یه دوش بگیرم؟

- حتماً.

بیش از حد مدیون بود به این درک کردن های کیهانه؛ این دختر در نظرش کم از فرشته ها نداشت.

دوش آب سرد را باز کرد.

تجربه ی دوش گرفتن با آب سرد را هیچ وقت نداشت. تا جایی که به یاد داشت همیشه از آب سرد
فرار می کرد اما حالا به سرش زده بود که تن ضعیف شده اش را به دست آب سرد بسپارد.

فشارش به شدت افتاده بود و از زور ضعف به خود می لرزید اما با سماجت می خواست تا آب سرد را
به میهمانی تنش دعوت کند.

به یک باره تمام حجم ظریف پیکرش را به زیر آب فرو برد. نفسش به شدت در سینه حبس شد اما
مگر این ها مهم بود؟

اشک هایش از سر بی پناهی سرازیر شد و بدبختی اش را به رخ کشید. خودش را در آغوش گرفت
و همان جا بر روی زمین سرامیکی حمام جا خوش کرد. امشب حتی پاهایش هم او را یاری نمی
کردند. گویی تمام عالم و آدم دست به دست هم داده بودند تا عمق فاجعه را نشان بدهند. هضم
حوادث امشب برایش زیادی سنگین بود چرا که می دانست ندیم آن قدر محتاط است که هیچ وقت
دست به کار غیر عقلانی نمی زند اما این حرکتش تمام معادلات رها را خراب کرده بود.

مردی از جنس پریان
قطرات سرد آب سخاوتمندانه اشک های دخترک را به آغوش می کشیدند، گویی آن ها هم دلشان به
حال این دخترک می سوخت.

"شب ها زیر دوش آب سرد رها می کنم بغض زخم هایم را در حالی که همه می گویند: خوش به
حالش چه زود فراموش کرد!"*

با غیض چنگ زد و لیف را برداشت و محکم بر روی بدنش کشید. احساس کثیفی می کرد. آن قدر
پوستش را سابید که آن پوست گندمی را قرمز کرد. دستانش آن اندک رمقی را هم که داشتند، از
دست دادند؛ پوستش به شدت می سوخت اما نه به اندازه ی دل عزادار شده اش!

با چه رویی به خانه باز می گشت؟

سینا به او هشدار داده بود، نداده بود؟

شیر آب را بست و بیرون رفت. کیهانه برایش حوله لباس گذاشته بود.

آه عمیقی کشید و لباس ها را پوشید.

مغزش پر بود از تمام خالی های جهان.

به سالن بازگشت و کیهانه ی بی خواب شده را دید که بر روی مبلی نشست بود؛ می دانست ذهنش
درگیر اوست اما نمی توانست لب باز کند و از این شب کذایی حرفی بزند. کنار کیهانه جا خوش کرد و
با بهانه سرش را بر روی شانه ی ظریف او نهاد.

دخترک تکان خفیفی خورد ولی با دیدن رهای غم زده دستش را پیش برد و او را در آغوش کشید.

داشتن کیهانه آن هم در این شرایط عجیب بحرانی برای خودش نعمتی بود. فرشته بودن یعنی
همین؛ خدا هنوز هم حواسش به این دخترک فلک زده بود، حتی بعد از مرگ فرهادی که پشت کرد
به خدای مهربان عمویش.

مردی از جنس پریان

- چه خبر؟ از این طرفا؟ یادی از ما کردی ندیم جان! راستی بهرام چه طوره؟

- بابا هم خوبه سلام داره خدمتتون؛ نه بابا این چه حرفیه ما که همیشه زیر سایه ی شماییم. حقیقتش دلم تنگ شده بود براتون گفتم یه سری بهتون بزنم.

- خوب کردی پسرم.

در آرامش جرعه ای از چایش را نوشید و لب زد:

رها و الیاس کجان عمو؟

- الیاس که ستاده، بچه م بدجور خودش و توی کار غرق کرده جوری که خودمونم کم وقت می کنیم ببینیمش؛ رها هم که دیشب بعد از مهمونیت رفته خونه ی کیهانه دوستش، الانم باید شرکتش باشه به احتمال زیاد.

نگاهی به ساعت مچی اش انداخت؛ با تعجب ابروی بالا انداخت. از تمام شدن وقت اداری ساعتی می گذشت اما نادر تظاهر می کرد که دخترش شرکت است.

آن قدر کلافه بود که دلش نمی آمد رهایش را بی آبرو کند. دل این را نداشت که عکس های حماقت دیشبش را نشان نادر دهد. با آن که هنوز هم از این پیرمرد سرهنگ شده نفرت داشت، نمی توانست خواسته ی قلبش را نادیده بگیرد.

برای هزارمین دفعه بر خودش لعنت فرستاد و دستی کشید بر روی پاکت عکس هایی که درون جیب کتش خودنمایی می کرد و گفت:

الیاس هم شده ستاره ی سهیل؛ گفتم تا این جا اومدم یه سری هم به رفیق بی معرفتم بزنم اما انگار قسمت نیست.

نادر به آرامی خندید و لب زد:

الیاس اونقدرهام بی معرفت نیست؛ وقتی برگرده حتماً می گم که برای دیدنش اومدی.

دیگر دلیلی برای ماندن نمی دید؛ نه الیاسی بود که با او وقت بگذرانند و نه رهایی که از احوالش خبر دار شود. حتی مهم ترین دلیلش را هم نادیده گرفته بود. پس سری تکان داد و از جایش برخاست.

مردی از جنس پریان
- پس من دیگه مزاحم نباشم.

نادر هم به احترام این پسرک انتقامجو ایستاد و با خوش رویی گفت:
مراحمی پسر.

- شما لطف دارید به بنده؛ اگه الیاس اومد بگید که منتظرشم!
- حتماً.

به سمت درب خروجی ساختمان رفت و نادری که برای بدرقه اش راهی شده بود را مخاطب قرار داد:
عمو نادر زحمت نکش خودم می رم؛ خداحافظ.

نادر در میانه ی راه ایستاد و با کمال میل از خواسته ی ندیم استقبال کرد.
- خداحافظ پسر جون.

پسرک قدم هایش را به سمت پارکینگ ویلا تنظیم کرد و با کلافگی به جلوی پایش خیره شد. این روزها حال خودش را هم نمی توانست درک کند. واهمه داشت از عکس عمل رهایی که کم زخم نخورده بود از نامردی هایش. آه عمیقی کشید و با بی حواسی طعنه ی محکمی نثار تن ظریف دلبری کرد که تازه از گرد راه رسیده بود. به سرعت دستش را به زیر بازوی دخترک انداخت و مانع از سقوط ناگهانی اش شد.

دخترک با غیض بازویش را از پنجه ی مردانه ی ندیم شکسته خورده بیرون کشید و کنارش زد تا فرار کند از حماقت های احساس خودش. قدمی را از مرد بی رحمش دور شد اما لحظه مکث کرد و دوباره همان قدم را به عقب بازگشت و قبل از آن که ندیم به خودش بیاید، سیلی محکمی را حواله ی گونه اش کرد.

میشی های خشمگینش را به انگشت اشاره ی رهایی دوخت که برایش خط و نشان می کشید و به صدای دورگه شده اش گوش سپرد:

این تازه اولش ندیم خان! به تقاص زندگی نابود شدم زندگیت و نابود می کنم؛ حالا بشین و تماشا کن!

مردی از جنس پریان
رها مات شد در میشی هایی که عجیب موج شرارت را انعکاس می کردند.

ندیم نیشخند مرموزی زد و زمزمه کرد:

حالا تو گوش هات رو باز کن خانوم کوچولو! هیچ کاری از دستت برنمی آد، هیچ کاری.

چه قدر از لقبی که ندیم به او می داد بیزار بود!

اصلاً از این مرد و هر چه که به او مربوط می شد، نفرت عجیبی داشت.

پسرک کمی در صورت دخترک بی چاره خم شد و با گفته هایش بی رحمی را در حقش تمام کرد:

البته اگه آبروت برات مهمه و دوست نداری عکس های دیشبت جایی درز کنه.

دخترک برق از سرش پرید؛ این مرد از چه می گفت؟!

ندیم اخم شدیدی کرد و خودش را عقب کشید و غرید:

حالام زود بزن به چاک!

به یک باره تيله هاش یخ بست؛ با انزجار به میشی های پر ادعای ندیم خیره شد و کلمات را از میان دندان های ردیف و سفید رنگش به بیرون هول داد:

ازت متنفرم!

بی آن که بداند چه بر سر این پسر آورد پا تند کرد و از کنارش گریخت. نه اشکی ریخت و نه آهی کشید؛ گویی قلب عاشقش را با سنگ کوهستان غم معاوضه کرده بود. دستی به پیشانی اش کشید و زیر لب زمزمه کرد:

به هر قیمتی اون عکس ها رو ازت پس می گیرم جناب ندیم سلیمانی.

"باورت بشود یا نه، روزی می رسد که دلت برای هیچ کس به اندازه ی من تنگ نمی شود!

برای نگاه کردنم...

خندیدنم...

مردی از جنس پریان
صدا کردند...

برای لحظه ایی که کنارم باشی...

روزی می رسد که حسرتت تکرار دوباره ی من می شود؛ می دانم روزی که نباشم هیچ کس تکرار
دوباره ی من نمی شود..."

ندیم هنوز هم در شوک آن تپله های سرد به زمین زیر پایش چشم دوخته بود؛ انگار که رمقم حرکت
دادن پاهایش را نداشت. رها بی آن که بداند خوب بلد بود چگونه شاه سیاه شطرنجش را مات کند.

- یه توضیح بهم بدهکاری قبل از این که بخوای بری.

چشمان غم زده اش را به قامت رهایی دوخت که برای بازخواست، بازگشته بود. دیگر قدرت آن را در
خودش نمی دید که بتواند بر روی پاهایش بایستد، به همین خاطر بر روی زمین نشست و تکیه اش
را دیوار پارکینگ داد. شاید چون تکیه گاه نداشت، پشت را به دیوار می چسباند تا دل خوش کند.

این روزها رها حکم جلاد را داشت برای احساساتش؛ دم عمیقی گرفت و لب باز کرد:

همه اش یه نقشه بود؛ همه ی این کارها به خاطره این بود که از بابات انتقام بگیرم.

دخترک حال خودش چندان تعریفی نداشت اما هنوز هم دل می سوزاند برای این نامردی که فقط نام
مرد را یدک می کشید. زانو زد و با فاصله ی نسبتاً زیادی در کنار ندیم نشست.

"از بودن های مسخره ات که دائماً باعث آزارم می شود زیادی خسته ام اما هنوز هم در میان خستگی
هایم بوی دوست داشتنت را می دهم."*

ندیم نگاه نافذی به ناشی گری هایش انداخت و لبخند تلخی زد؛ خوب می دانست که چشم این دلبر
از او ترسیده است.

رها لبش را با زبان تر کرد و پر از تردید پرسید:

انتقام برای چی؟

پسرک با یک تصمیم آنی از جایش برخاست و گفت:

مردی از جنس پریان
با من بیا!

رها تکانی نخورد؛ حق هم داشت. دیگر هیچ اعتمادی برایش باقی نمانده بود که پیشکش این مرد کند.

ندیم آه عمیقی کشید و با کلافگی لب زد:

اگه می‌خوای بدونی موضوع، چیه باهام بیا!

- همین جا بگو!

- نترس کاری باهات ندارم!

- نه بیا و تعارف نکن کاریم داشته باش! اگه قراره چیزی بگی همین جا بگو منم می‌شنوم!

- اصلاً چرا باید به تو جواب پس بدم؟!

- چون این حقمه که بدونم به کدوم گناه کرده و نکرده به این حال و روز افتادم.

- گناه و تو نکردی، بابات کرده تو فقط چوبش و خوردی.

مات شد.

ندیم از کدام گناه نادر اسطوره شده اش می‌گفت؟!

اصلاً مگر اسطوره‌ها هم خطا می‌کنند؟!

ندیم نیشخند عمیقی زد و گفت:

چیه؟ چرا خشکت زده؟ زود باش من وقت این شل بازی هات و ندارم!

آن قدر ذهنش درگیر آن اسطوره‌ی خطاکار شده بود که طعنه‌ی کلام ندیم را نادیده گرفت و بی‌اراده به دنبالش کشیده شد.

«فصل پنجم»

کشتی چوبی و تزئینی دست سازش را در دستش چرخاند و با لبخند از اتاقش بیرون زد؛ دلش می خواست تا شاهکارش را به استادش نشان دهد. الحق که این نادر برایش زیادی پدر بود.

«- می بینی این رو؟ اون آبجی کوچولوته.

با تمام هشت سالگی اش نگاه نامفهومی به عکس سونوگرافی انداخت و با ذوق مادرش را مخاطب قرار داد:

مامان اسمش و بذاریم سنا؟!

حسن تک خنده ای زد و دستی به سر تک پسرش کشید و گفت:

بفرما حمیده خانوم پسرت و تحویل بگیر! شازده زود تر از ما رو اسم نی کوچولوت فکر کرده.

حمیده چشم غره ای به مردش رفت و لب زد:

چیه؟ مگه بده آدم یه پسر آینده نگر داشته باشه؟

- بر منکرش لعنت.

صدای شکستن در توجه جمع سه نفره یشان را جلب کرد.

حمیده با ترس دستش را بر روی قلبش گذاشت و پرسید:

چه خبر شده؟

حسن نگاه نگرانی به زن و بچه اش انداخت و با ناامیدی لب زد:

مردی از جنس پریان
حتماً پلیس ها جامون و پیدا کردن؛ حمیده، سینا رو بردار رو برو طبقه ی بالا!

حمیده با ترس بزاق دهانش را فرو فرستاد و دست سینای وحشت زده را کشید و به پلکان رساند؛
دلش نمی رفت که مرد زندگی اش را در میان جماعت مامورها تنها بگذارد. حسن هر چه که بود برای
او همسرش از هیچ لحاظی کم نمی گذاشت. حالا نمی توانست آن مرد را به حال خودش رها کند.

در مقابل پاهای سینا زانو زد و پیشانی اش را بوسید و گفت:

می خوام باهام بازی کنی؟

سینا با گریه پرسید:

چی بازی؟

دست برد و دانه های اشک را از روی گونه های تک پسرش پاک کرد و لب زد:

قایم باشک، حاضری؟

با تمام بچگانه هایش سر تکان داد.

زن لبخند عمیقی زد و با بغض گفت:

خیله خب، برو تو اتاق و از یک تا سیصد بشمر تا من قایم بشم.

سینا لب برچید و غر زد:

اما یک تا سیصد خیلیم!

حمیده اشاره ای به وضعیتش کرد با لبخند غمگینی گفت:

خب، من با این شکم یه کم سخته.

پسرک با عجله از پلکان بالا رفت تا به گفته های مادرش عمل کند؛ بی آن که بفهمد مادرش کی او را
ترک کرده و سپر گلوله ای شده است که حسن را نشان گرفته.

مردی از جنس پریان

با صدای اولین شلیک دست هایش را محکم بر روی گوش هایش فشرد و از ترس جیغ کشید.
صدای تیر بعدی آن قدر مهیب بود که دیگر نتوانست تحمل کند و بر روی پله نشست.

دیده اش تار شده بود اما هنوز صداها را می شنید؛ مردی سیاه پوش و نقابدار به سراغش آمد و گفت:

پرهام بیا این جا! یه بچه این جاست.»

آه عمیقی کشید و به در اتاق نادر خیره شد. آن قدر در گذشته ها سیر می کرد که خودش هم نفهمیده بود کی به مقصد رسیده است. بابت تمام حواس پرتی هایش سری از روی تاسف تکان داد و دست برد تا تقه ای به در بزند اما صدای پرهام باعث شد تا کمی دست دست کند.

- از روی عذاب وجدان نگه اش داشتی؟

اخم در هم کشید؛ کنجکاوانه دستش را پایین آورد و صدای آشنای نادر را در سرش مرور کرد.

- نه اون پسرمه و جزئی از این خانواده.

لبخند عمیقی بر روی چهره اش سایه انداخت. این مرد زیادی دوست داشتنی بود برایش.

"چه قدر خوب است که در میان تمام گرفتاری هایت کسی را داشته باشی که عمیقاً تو را بفهمد!"*

- کی و داری گول می زنی نادر؟ تو اون ماموریت تو فقط حکم تیر حسن و داشتی اما زن باردارشم سهواً کشتی.

مغزش سوت کشید و طوسی های خوش رنگش رنگ باختند. پرهام از چه می گفت؟

مگر می شد نادر تا به این اندازه نامروت باشد؟!

باورهایش به یک باره فرو ریختند.

قدم اولی را که عقب گرد کرد هم زمان شد با اولین دانه اشکی که خبر از سیلی عظیم می داد.

بی سر و صدا خودش را به اتاقش رساند و بر روی تخت نشست.

مردی از جنس پریان

از این که عاشق دختر این مرد شده بود، بدش می آمد؛ نادر آن قدرها هم که نشان می داد، فرشته نبود.

گاهی ما آدم ها به اشتباه اسیر خوبی های یک نفر می شویم. بی آن که بدانیم آدمیزاد هیچ گاه فرشته نمی شود. همه ی اشخاص کمی ناخالصی در وجودشان دارند، پس نباید گول آدم های خوب را خورد. آن ها فقط خوب بلدند بدی هایشان را پنهان کنند، همین!

نادر هم یکی از همان دسته آدم هایی بود که خوب استتار کردن را می فهمید.

نگاهی به کشتی درون دستش انداخت و لبخند تلخی زد.

"باورها که رنگ ببازد، دیگر کاری از دست احساسات بر نمی آید..."*

با غیض کشتی را به سمت آینه ی دراور پرتاب کرد و عربده کشید:

نه!

آینه با صدای مهیبی شکست و صدایش تمام ویلا را پر کرد.

به جنون رسیده بود و این یعنی عمق فاجعه.

حرصش را بر سر تک به تک وسایل اتاق خالی کرد و تا می توانست آن ها را بهم ریخت؛ گویی قصد داشت انتقام باورهای در هم شکسته شده اش را از این اشیاء بی جان بستاند.

در اتاقش با شتاب باز شد و نادر و پرهام پر از تشویش به درون آن پا گذاشتند.

نادر نگاهی به وضعیت نا به سامان اتاق انداخت و با نگرانی پرسید:

چی شده سینا؟ این جا چه خبره؟

باید می گفت از نامردی های این مرد قیم شده؟

عصبی خندید و لب زد:

خبری نیست، فقط شنیدن یه حقیقت بد جوری نابودم کرد.

مردی از جنس پریان
نادر یک تای ابرویش را بالا انداخت و با تردید زمزمه کرد:

چه حقیقتی؟

- یه حقیقت دیگه! حقیقت که شاخ و دم نداره. چیز خاصی نیست، یه تماس تلفنی بهم ریخت.
حتی خودش هم نمی توانست دروغی که ساخت را باور کند چه برسد به نادری که از ترس برملا شدن حقیقت خود قالب تهی کرده بود.

پرهام نگاه اجمالی اش را دور تا دور اتاق گرداند و با شک لب زد:

یه تماس؟

طوسی های زخم خورده اش را به نادر نگران دوخت و زمزمه کرد:

آره یه تماس کاری بود.

نادر گلدانی را از میان وسایل خورد شده بیرون کشید و بر روی میز دراور گذاشت و لب از لب باز کرد:
آخه...

پسرک تحمل آن را نداشت که نادر در جلوی چشمانش رژه برود و او ظاهر سازی کند؛ به همین
خاطره با غیض حرف نادر را برید و گفت:

آخه نداره بابا جون! یه کم عصبی شدم الان بهترم. مرسی که اومدید می شه تنهام بذارید؟!

این حجم از عصبانیت کمی برای سینای همیشه آرام و خندان زیادی بود. این را هر دو مرد نگران به
خوبی می دانست. با آن حال پرهام دست در بازوی نادر انداخت و او را از اتاق خارج کرد. در آن
لحظه اگر سینا تنها می ماند برای همه یشان عقلانی تر بود.

نادر دائماً به خود نهیب می زد که سینا چیزی از گفته هایشان را نشنیده است و با این امید خودش
را قانع می کرد.

او زیادی خوش خیال نبود؟

مردی از جنس پریان
بعد از رفتن آن دو مرد سينا چنگی زد کتش را از روی تخت برداشت. بايد می رفت تا کمی دور باشد
از هیاهوی مغزش که یک باره او را به جنون کشیده بودند. شاید این در حال حاضر بهترین راه برای
خلاصی از شر حقیقتی بود که ناجوانمردانه ضربه ی خنجرش تن رنجور باورهایش را زخمی می کرد.

فانوس را روشن کرد و در کنار دسته گل مریمی که سنگ مزار سفید رنگ محبوبش را با آن مزین کرده
بود، گذاشت. آه عمیقی کشید و دستش را بر روی سنگ سرد و گلاب پاشی شده به حرکت در آورد و
زمزمه کرد:

بابا هر پنج شنبه به قبرش سر می زنه اما من بیست و هشت سال پیش قسم خوردم تا وقتی انتقام
نگرفتم سراغش نیام.

دخترک نیش زد:

حالا آروم گرفتی؟

نگاه غم زده اش را در تيله های لغزان رهایش دوخت و لب زد:

تلخ شدی خانوم کوچولو!

- تلخم کردی؛ من که این جوری نبودم.

هوای سرد مهر ماه تن یخ زده اش را در آغوش کشید؛ چه قدر بی پشت بود این پسرک تنها!

دستی به بازوهایش کشید و گفت:

هوا داره کم سرد می شه.

رها با بی حوصلگی چشمانش را در حدقه چرخاند و گفت:

قبلاً کم حرف تر بودی.

مردی از جنس پریان

- آدم ها وقتی تنها باشن ساکت و منزوی می شن؛ دلتنگ هایی وقتی از سرت بگذرن زیادی خطرناک می شن. اون قدر خطرناک که انفجار حرف های نگفته اش به مهیبی بمب هیروشیماست.

- من و شبونه نکشیدی این جا که یه سری خزعلات به خوردم بدی، هوم؟!

رها زیادی با دل رنجور و دلتنگش ناسازگار بود و همین باعث می شد تا سرمای پاییز بیشتر در قلبش رسوخ کند. نگاهی به اطراف انداخت و زمزمه کرد:

پاییز خیلی بزدله نه؟

- چه طور؟

- نه شهامت بهار و زمستون رو داره و نه دل گرم تابستون رو، با خباثت خاص خودش کم کم جوته احساسات رو می مکه.

- شاید این حربه اشه.

در چشمان دلبرکش خیره شد و لب زد:

شاید پاییز یه زن بوده که از عاشقی کم ضربه نخورده حالا هم اون قدر کینه داره که به انتظار نشسته تا خون هر چی عاشقه رو بکنه تو شیشه.

نگفت از شباهت عجیب رهایش با پاییز؛ او هم به اندازه ی همین پاییز بی رحم بود، نبود؟

دخترک نگاه از میشی های پر حرف ندیم گرفت و پرسید:

شمیم باقری کیه؟

- مادرم.

رها چشم گردو کرد و با ناباوری به سنگ مزار شمیم خیره شد.

نیشخند صدا دار ندیم فضا سوت و کور و نیمه تاریک گورستان را لرزاند.

- تا حالا از خودت نپرسیده بودی چرا مادرم هیچ وقت با ما نیست.

مردی از جنس پریان

- می دونستم مادرت مرده اما اسمش و نمی دونستم. الانم سر در نمی آرم چرا من و آوردی این جا.

میشی های خوش رنگش را به سنگ قبر هدیه داد و لب زد:

غصه اش طولانیه.

- این جام تا بشنوم.

- حتماً چیزی از سه تفنگدار شنیدی، درسته؟!

- آره، بابا یه چیزهایی بهم گفته.

- این سه تا دوست همیشه عادت داشتن تا هر آخر هفته یه دوره همی بگیرن؛ اون شب دوره همی افتاده بود خونه ی بابا و مامان من. اون هفته مادر زن پرهام خان مریض شده بود و نتونست بیاد، مامان توام انگار رفته بود کیش...

دخترک با غیض زیر لب زمزمه کرد:

مامان من که همیشه به فکر خوش گذرونی بوده.

ندیم آن قدر در گذشته ها غرق بود که غر زدن های رها را فاکتور گرفت و ادامه داد:

سه تا مرد خونه ی ما جمع می شن و بساط عیش و نوششون به راه می شه. اون شب بابام زیاده روی کرده بوده و وقتی به خودش می آد که صدای جیغ تازه عروسش رو می شنوه. اون موقعه می بینه نه نادر پیشش نشسته و نه پرهام. نادر گفته بوده که می ره دستشویی اما پرهامم غییش زده بوده. می ره توی اتاقشون تا ببینه دلیل جیغ مامانم چی بوده، اون جاست که می بینه پرهام تو چهار چوب در وایستاد و نادر بالای سر مامانم؛ مامانم اصلاً تو شرایط مناسبی نبوده...

ندیم حرفش را برید و این بار مستقیماً به چشمان رهایی خیره شد که با دقت به گفته هایش گوش سپرده بود و با نفرت کلمات را ادا کرد:

بابات اون شب به مامان من تجاوز کرده بودش؛ بعد از اون ماجرا بابام با نادر و پرهام قطع رابطه کرد و مامانم افسرده شد. حتی چند باری هم دست به خودکشی زد اما هر دفعه بابا جلوش رو گرفت.

پسرک باران زده زهر خندی کرد و لب زد:

مردی از جنس پریان
حسابش و بکن من تو این وضعیت به دنیا اومدم.

گوشه ی چشمش را قطره ای اشک از سر نابوری تر کرد؛ رها باورهایش شکسته بود، پس گریه کردن
در مقابل این مرد ظالم که دیگر ایرادی نداشت، داشت؟!

دخترک بی نوا سرش را به شدت تکان داد و نالید:

دروغه، بابای من نمی تونه همچین کاری کرده باشه.

نمی خواست باور کند که اسطوره اش یک بت سنگی بوده است و این یعنی عمق فاجعه.

پسرک با عصبانیت بر سرش عربده کشید:

ولی کرده...

رها هم طاقتش طاق شد و متقابلاً صدایش را بالا برد تا از اسطوره اش دفاع کند. آخر اسطوره ها که
گناهکار نمی شوند، می شوند؟

- نکرده! همه که مثله تو نیستن؛ تو یه دروغگویی اصلاً چرا باید حرفه یه حقه باز...

قبل از آن که بتواند گفته هایش را پایان بخشد، ندیم با پشت دستش ضربه ی محکمی به دهان
دخترک زد و نامردی را در حقش تمام کرد. پسرک هیچ کنترلی بر روی اعصابش نداشت؛ با عصبانیت
غرید:

ساکت شو رها، فقط ساکت شو!

دهان دخترک پر از خون شده بود و دل بی رحمش را کمی لرزاند. طلب آغوش ممنوعه ای را داشت
که می دانست رها هیچ گاه بر رویش باز نمی کند. آه عمیقی کشید و انگشتان کشیده را درون
موهای پر پشت و حالت دارش فرو برد؛ گویی قصد داشت تقاص این نامردی ها را از تار تار
موهایش بگیرد. با صدای خش دار و خسته اش نالید:

بیخشید یه کم عصبی بودم! هیچ نگو! حتی قضاوتم نکن! فقط بذار تا ته اش ادامه بدم بلکه یه کم
آروم شم. رها تو اولین و آخرین کسی هستی که دارم برات از گذشتم می گم!

این دختر زیادی برایش ارزش داشت، نداشت؟!

مردی از جنس پریان
رها آن قدر دلشکسته بود که با تمام خواستن های قلب لجبازش، چشم بر روی خستگی بی انتهای
صدای مردش بست و به جانش غر زد:

چی رو ببخشم؟ مگه جایی برای بخشش هم گذاشتی؟

ندیم خنده ی تلخی کرد، درست به تلخی رهایی که از امروز غریبه شده بود برای دل افسرده و
عاشقش.

- می دونم، می دونم. حالا بقیه اشم گوش می دی یا نه؟

- مگه چاره ای جز این دارم؟!

- روز تولد شش سالگیم بود که مامان و برای همیشه از دست دادم. می دونی چیه؟

- چیه؟

- من هیچ سالی جشن تولد نداشتم! چه اون سال هایی که مامان و داشتم چه سال های بعدش.
بگذریم! اون روز تو اتاقم نشسته بودم و با کادویی که شب قبلش بابا بهم داده بود، بازی می کردم...
با غیض دانه اشک لجبازی که باز هم گونه اش را به بازی گرفته بود را پس زد و بینی اش را بالا کشید
و ادامه داد:

کادوش یه قطار بود که با باطری کار می کرد؛ خیلی دوشش داشتم. تو اتاقم مشغول بازی بودم که
صدای مهبیی از آشپزخونه بلند شد. با هراس خودم و به آشپزخونه رسوندم...

آن قدر معصومانه می گفت که دلبرکش دیگر طاقت شنیدن را نداشت.

رها به آرامی دست برد و گوشه ی پالتوی ندیمش را کشید تا او را متوجه ی خودش بکند و لب زد:
دیگه نمی خواد خودت و عذاب بدی، خودم بقیه اشو حدس زدم.

امان از بغضی که نمی شکست و نه جمع می شد. انگار قصد داشت تا حال وخیم ندیم را به رخش
بکشد.

پسرک نفس نیم بندی کشید و بی توجه به دلبرک نگرانش ادامه داد:

مردی از جنس پریان

مامان کف آشپزخونه افتاده بود و دورش پر از خون بود، یه کادر آشپزخونه هم تو دستش. مامانم شاه رگش و زده بود؛ فقط خدا می دونه که با چه حال و روزی از خونه پریدم بیرون و در تک به تک خونه ها رو زدم تا یکی بیاد کمکم. اون روز بد جور کمرم شکست رها! اما قسم خوردم تا وقتی که انتقام نگرفتم آروم نگیرم. بابات باعث شد تا من هیچ وقت طعم داشتن مادر رو نچشم...

سیلی محکمی که رها نثار گونه ی پسرک کرد، در فضای وهم برانگیز گورستان طنین انداز شد.

- ساکت شو ندیم! مگه تو فقط مامان نداشتی؟ این همه آدم تو دنیاست که مامان ندارن، یکیش خود من. من فقط چهار سال داشتم که مامانم از بابا جدا شد. منم مثله تو بودم آخه چه فرقی باهات داشتم نامرد؟! می دونی چه قدر درد داره که وقتی مامانت زنده اس و زیر سقف یه شهر باهات نفس می کشه، ازت سراغی نگیره؟ هان؟ انگا که اصلاً از اول بچه ای نداشته! حداقل تو می دونی مامانت مرده و یه قبری هست که وقتی دلت گرفت بهش پناه بیاری اما من چی؟ من حتی نمی دونم مامانم تو چه حالیه؛ بابای من هیچ اشتباهی نکرده یه روزی این و می فهمی. مطمئن باش اون روز بلایی سرت می آرم که زب و زبوت رو با هم یاد کنی!

حرفش که تمام شد نایستاد تا پشیمانی مرد خود خواهش را نظاره کند؛ به سرعت پا تند کرد و از آن جا دور شد. دیگر دلیلی برای ایستادن نداشت چرا که ندیم پر مدعا او را نمی فهمید.

ندیم برای آخرین بار نگاهی به سنگ مزار انداخت و زمزمه کرد:

دوست داشتم بعد از گذشت این همه سال باهات خلوت کنم اما انگار عروس آینده ات هیچ رمقی برام نداشته گیس گلابتون!

از جایش برخاست و گفت:

بازم برمی گردم. شاید زمان خوبی رو برای دیدنت انتخاب نکردم، شرمنده.

دست های یخ زده اش را درون جیب های شلوارش فرو برد و به آرامی قدم هایش را سمت اتومبیلش تنظیم کرد. از دور قامت تخس دلبرکش را شناخت که به بدنه اتومبیل تکیه زده بود انتظارش را می کشید.

نیشخند کم رنگی زد و طعنه انداخت:

مردی از جنس پریان
پس چرا نرفتی خانوم کوچولو؟

- وجدانت چه طور راضی می شه یه دختر و شبونه تو بهشت زهرا ول کنی و بری؟

دخترک زیر لب به غر زدن هایش ادامه داد:

البته اگه وجدان هم داشتی باشی!

ندیم آن قدر خسته بود که نای بحث با رهای تخس شده را نداشت. بی آن که حرف بزند در های خودرو را باز کرد و سوار شد.

انگار هنوز این دختر یاد نگرفته بود که نباید از مرد خود خواه این روزهایش توقع کند. آه عمیقی کشید و با سر خوردگی در کنار ندیم جا خوش کرد. به حتم اگر مجبور نبود هیچ گاه منت این مرد را نمی کشید.

سکوت اتاقک خودرو عجیب ندیم را می آرزود؛ مرد جوان با کلافگی چنگی به موهایش زد و پرسید:

چرا انقدر بی حالی؟

رها نگاهش را از پنجره ی اتومبیل به بیرون دوخت و بر قلب باران زده ی ندیمش نیش زد:

توقع نداری که تو این اوضاع قمر در عقرب برات بندری برقصم؟! تو مگه حالیم گذاشتی که برام بمونه؟!

منت می گذاشت و اصلاً حواسش نبود که چه به حال و روز این مرد خود خواه می آورد.

ندیم با غیض پایش را بر روی ترمز کوبید و تشر زد:

پیاده شو!

دخترک بی آن که مکث بکند دست برد و دستگیره ی در را دستش فشرد تا از این اتومبیل و صاحبش تا جایی که می تواند بگریزد. ندیم کم در حقش بدی نکرده بود و همین ها دل زود رنجش را سخت آزار می داد.

مردی از جنس پریان
ندیم میشی های مبهوتش را از دلبر تخسش گرفت و خودرو را باز به حرکت درآورد. رسم دل پر
ادعایش مسلماً بی غیرتی نبود.

نیشخند تلخی زد و زیر لب با خودش زمزمه کرد:

چه قدر سخته تحمل من برات خانوم کوچولو!

رها با نفرت نگاهی به نیم رخ مغموم مرد بی وفایش انداخت و غر زد:

هی دیوونه مگه زنجیر پاره کردی؟ دست از سرم بردار دیگه چی از جونم می خوای؟ دیگه چی توم
مونده که هنوز نابودش نکردی؟ کم نیست که یکی بیاد وسط زندگیت و گند بزنه به آینده ات و بگه
این به اون در که بابات همین بلا رو سر مامان من آورد. ندیم، بابای من همه ی دنیا، اسطوره امه،
تصویرش و برام خراب نکن بذار اسطوره بمونه! تو که انتقامت و گرفتی دیگه پی چی می گردی؟ چرا
دست از سرم بر نمی داری لعنتی؟

پسرک باید می گفت که دلش افسار پاره کرده و دیگر هیچ چیز آن طور که او برنامه ریزی کرده بود
پیش نمی رود؟

رها این بار با گریه فریاد کشید:

باز کن این در لعنتی رو می خوام پیاده شم!

ندیم دست برد بی توجه به خواسته ی دلبرکش قفل مرکزی اتومبیل را فعال کرد و گوشه ی خیابان
نگه داشت.

رها نگاه متعجبی به در قفل شده انداخت و اشک های مزاحمش را از روی گونه اش پس زد و نالید:

چرا در و قفل کردی؟ بازش کن!

میشی های تیره شده اش را به رو به روخت. دلش کمی خلوت می خواست؛ خلوتی که بیاید و
سفت سردرگمی هایش را بچسبد و پشتشان را به خاک بمالد.

رها با غیض کت ندیم را کشید و نالید:

باز کن حالم داره بهم می خوره!

مردی از جنس پریان
این بار نگاهش را به چهره ی رنگ پریده ی دخترک دوخت تا از صحت گفته هایش مطمئن شود. با
ترس دست برد و قفل را باز کرد.

دخترک آنقدر حالش زار بود که رخصت هر کاری را از ندیم سلب کرد و با شتاب خودش را به جوی
آب رساند.

میشی های سردرگمش را از رهای بی حال گرفت و بطری آبی را از درون داشبرد برداشت و خودش را
به دلبرکش رساند. بطری را در مقابل چشمان رها تکان داد و لب زد:

بیا یه آبی به صورتت بزن رنگ به رو نداری! خنک نیست ولی کارت و راه می ندازه.

نگران شده بود برای رهایی که دیگر او را قبول نداشت.

رها بی آن که نیم گاهی به ندیم نگران شده بیاندازد، بطری را از دستش گرفت و آب را بر روی گونه
های یخ زده اش پاشید. گرمیه آب هم حتی یخ زدگی گونه هایش را نوازش نکرد و این یعنی عمق
فاجعه ی این روزهایش.

"این روزها بدنم کلکسیون یک مشت زخم شده... حتی محبت ها هم رویش خون مرده میشوند..."*

نمی خواست بیشتر از این ها در مقابل آن میشی های عجیب سکه ی پول شود. هنوز هم غرور
داشت، نداشت؟!

"خیالت تخت باشد من می روم فقط پایت را بردار تا خرده غرورهایم را از زیرش جمع کنم!"

با سر سختی تکانی به خودش داد و برخاست اما سر گیجه امانش نداد و اگر ندیم باز ناجی نمی شد
و پالتویش را نمی گرفت، در جوی آب افتاده بود. با تخیسی پالتویش را از چنگ مرد مرموزش بیرون
کشید و تشر زد:

از پس خودم برمی آم.

دلش گرفت از این همه زخم زبان؛ رهایش زیادی تلخ شده بود، هم چو لیمو شیرینی که زود به
فریادش نرسیده باشند. توقع یک تشکر ساده که زیاد نیست، هست؟!

شاید هم مشکل از جنس دل خودش بود که توقع داشت از رهایی که کم برایش عزیز نبود.

مردی از جنس پریان
دقیقاً سقف توقعاتش همان جایی ترک خورد که باورش شد رها دیگر آن دخترک همیشه دوست
داشتنی دیروزهایش نیست!

آه عمیقی کشید و به رهایی چشم دوخت که با سرسختی در تلاش بود تا محتاجش نشود. نیشخند
تمسخر آمیزی به تمام غد بازی های دلبرش زد و بی توجه به تقلاهایش پشت فرمان جا خوش کرد
اما مگر می شد دردانه اش زجر بکشد و او خم به ابرو نیاورد؟!
با اکراه پرسید:

می خوای بریم دکتر؟

- نه مرسی فقط اگه غر نمی زنی من و به یه آژانسی برسون! خودم می رم خونه.

ندیم اخم غلیظی کرد. باید می فهماند به رها که چه جایگاهی دارد.

- زیاد حرف می زنی.

- مثلاً اگه حرف بزنم چی می شه؟

پسرک پر از خستگی های بی پایانش، نالید:

رها باز شروع نکن لطفاً! منم خسته ام، حتی خسته تر از تو.

"خسته که می شوم دلم فقط کمی تو را می خواهد حتی اگر سهمم از بودنت پر از تلخی باشد..."*

نیشخند صدا دار دخترک تلنگری شد برای احساسات ندیم مجنون شده تا او را به نابودی بکشاند و
تن ظریف صدایش ضربه ی نهایی را زد تا به رخس بکشد ناتوانی هایی که در برابر این زن داشت را:
کوه کندی؟!!

پر از خستگی باز هم زمزمه کرد:

رها خواهش می کنم.

دخترک چشمانش را بست و گفت:

مردی از جنس پریان
خیله خب منم علاقه ی چندانی ندارم به این که با تو یکی به دو کنم. فقط الان می خوام استراحت
کنم مغزم دیگه نمی کشه.

دلش شکست از تمام تلخی هایی که راه به راه نصیبتش می شد اما به روی خودش نیاورد.

- راحت باش!

دخترک نگاهش را از پنجره به بیرون دوخت و سرش را به آن تکیه داد. مغزش پر بود از هر چه پوچی
محض است.

ندیم باز هم دلش نیامد دلبرک زیباییش را به حال خودش رها کند. آدمیزاد است دیگه، پای عشق که
در میان باشد تلخی سرش نمی شود!

دست برد و از درون داشت برد شکلات تلخی را بیرون کشید و در مقابل چشمان رها تکان داد.

رها تخس شد و با کرختی نگاه گذرایی به دست مردش انداخت و پرسید:

این چیه؟

- یعنی معلوم نیست؟!

- نمی خوام.

- نظر نخواستم.

این مرد منت کش که نبود، بود؟!

پسرک شکلات را باز کرد و با غیض در دهان رها چپاند.

دلبرکش چشم غره ای رفت و روی برگرداند؛ حرصش گرفته بود از ندیمی که دیواری کوتاه تر از او پیدا
نمی کرد تا قدرتش را به رخ بکشد.

ندیم حواسش را به رانندگی اش جمع کرد و نیش زد:

واسه خودکشی راه زیاده اگه خواستی خودت و بکشی از یه راه آسون تر استفاده کن! اصلاً چرا
خودکشی؟ لب تر کنم خودم خلاصت می کنم!

مردی از جنس پریان

- تو همین الانشم من و کشتی؛ ببین! من چه فرقی با یه مرده ی متحرک دارم؟!

بغض درون گلویش را کشت و از میشی های مواخذگر ندیم روی برگرداند.

زبانش کار خودش را کرده بود!

سردی کلامش تمام وجود ندیم را به تبعیدگاه قطب شمال اعزام کرده بود و این یعنی عمق فاجعه برای ندیمی که در پی جبران می گشت.

پسرک امشب قلبش بهانه گیر شده بود؛ خسته و پر از بهانه لب زد:

رها!

دلش سوخت برای لحن پر از خواهش مردی که بی رحم بود اما هنوز هم وام دار قلبش محسوب می شد؛ سر برگرداند و در سکوت به میشی های ندیم خیره شد. چشمان قرمزش باز هم غوغا کرد دل مردی که مردانه او را می خواست.

ندیم به آرامی زمزمه کرد:

ساکت نباش، بهت نمی آد!

- چرا من باید به ساز تو برقصم؟!

ندیم با کلافگی نفسش را فوت کرد و از موضع اش کوتاه آمد.

- بی خیال!

دخترک عجیب احساس سرما می کرد، گویی زمستان زودتر از آن چه که فکرش را بکند به تنش سر زده بود.

این روزها بی پناهی هایش بیشتر برایش رخ نمایی می کردند!

با دستان کوچکش بازوهایش را در آغوش کشید و لب زد:

سرده!

مردی از جنس پریان
ندیم با تعجب نگاهی به لب های کبود شده ی رهایش انداخت و با نگرانی در کوچه ای توقف کرد.
کتش را به سرعت از تنش در آورد و بر روی دوش دردانه اش انداخت و مضطرب گفت:
فشارت افتاده؛ باید بریم دکتر.

رها در حالی که دندان هایش بهم برخورد می کرد و سر باز زد:

نمی خواد خوب می شم، فقط برو خونه!

- ولی...

دخترک بی حوصله غرید:

برو خونه، لطفاً!

ندیم اخم در هم کشید؛ او که حرف گوش کن نبود، بود؟!

اصلاً چرا باید تخسی های این زیبایی مغرور را بنجل می خرید؟!

- زیادی حرف می زنی؛ مگه دست توعه؟!

- آره، برو خونه!

- نخیرم الان می ریم دکتر.

- ندیم لطفاً یه بار به حرفم اهمیت بده!

- چرا دنبال اهمیتی؟ تو که از من بیزار بودی پس نباید این چیزا برات مهم باشه.

- هنوزم می گم ازت بیزارم ولی نمی دونم چرا دلم گرفته؟! دلم تنگ شده برای موقعی که عمو فرهاد
هنوز نفس می کشید. می دونی اون اگه زنده بود الان می کشتت؟ ولی حیف که من یکی از بزرگترین
حامی هام رو از دست دادم!

- چه قدر دیگه می خوام زخم زبون بزنی؟

- عمو فرهاد می گفت بدترین زخم، زخم زبونه ولی من می گم بدترین زخم، اعتماد به یه نامرده!

مردی از جنس پریان
- جبران می کنم.

دخترک بغضش را به سختی قورت داد و لب زد:

نمی تونی؛ می تونی دخترونه هام و بهم برگردونی یا دوباره تصویر اسطوره ام رو برام شفاف کنی یا حتی خودت و بازم برام عزیز کنی؟!

- همه اش و بهت برمی گردونم فقط زمان بده!

نیشخنده صدا دارش پرده ی گوش پسرک را خراش داد. نگاه پر از نفرتش را به ندیم دوخت و نیش زد:

سخت و تمند شدی آقای متجاوز! لازم نکرد تو تنها لطفی که به من می تونی بکنی اینه که از زندگیم گم شی بیرون! تو که من و بدبخت کردی، انتقامتم گرفتی و تموم شد. حالا بردی و بازی هم به آخر خودش رسیده. حالا برو! برو دنباله زندگیت و منم راحت بذار! دیگه نمی خوام ببینمت، اوکی؟!

با تمام شدن حرفش به سختی دستگیره را در دستش فشرد و پا تند کرد تا از اتومبیل ندیمش دل بکند قبل از آن که سد اشک هایش بشکند و رسوایش کند.

ندیم هم دنبالش نرفت چرا که رهایش او را نمی خواست.

تمام حرصش را بر روی فرمان خالی کرد و چند ضربه ی محکم و پیاپی به آن کوبید و با سماجت عربده کشید:

نمی خوام، نمی خوام، نمی خوام!

"گریان شده دلم...

دلتنگ... همچون دختر بچه ای لجباز...

پا بر زمین می کوبد...

تو را می خواهد... فقط تو را!"

دلش رهایی را می خواست که خودش او را رنجانده بود.

مردی از جنس پریان

سرش را بر روی فرمان گذاشت و خستگی هایش را با او شریک شد؛ چندین دفعه پشت سر هم از یک تا ده شمرد ولی رهایش بازنگشت تا غافلگیرش کند. چه خیال خامی در سر داشت!

گویی هنوز هم باورش نمی شد کم تمام وقایع از گور خودش برمی خیزد.

صدای تلفن همراه اش مجال غرق شدن بیشتر در منجلاب خوش خیالی را از او سلب کرد.

با کرختی چنگ زد و تلفنش را از روی کنسول برداشت. چشمش که شماره ی بهرام افتاد، غم هایش دود شد و به هوا رفت. بهرام برای دل طوفان زده ی ندیمش ناجی بود، نبود؟!

تماس را وصل کرد و در میان تمام خستگی هایش تلفن را به گوشش چسباند و صدای خوش آهنگ بهرام را به جان خرید:

ندیم کجایی؟

آه عمیقی کشید و لب زد:

رفته بودم سر خاک مامان.

بهرام از سر دلهره برای مدتی نچندان کوتاه، سکوت کرد؛ می دانست که ندیم قسم خورده است تا انتقام نگرفته سراغ مادرش نرود.

با عجز نالید:

آخرش دست زدی به انتقام؟

باید می گفت از رهای رنجیده یا شاهکار تاریخی اش؟!

لبش را کمی با زبان تر کرد و به آهستگی لب زد:

تا حدودی.

- نکن ندیم!

در میان تمام کلافگی هایش غرید:

مردی از جنس پریان
آخه چرا باهام مخالفی؟

- چون...

"به همین سادگی که کلاغ سالخورده با اولین سوت قطار، سقف واگن متروکه را ترک می کند؛ دل دیگر در جای خود نیست... به همین سادگی..."

چه زود رنگ باخته بود تمام دلبستگی ها و عاشقانه هایش!

دیگر این مرد که حامی بود برای دل عزیز دردانه اش، چه فرقی با ندیم نامرد شده ی این روز ها داشت؟!

حال که تمام وجودش پر از نفرت بود دیگر جایی برای عشق نمی ماند، می ماند؟!

او هم از این پس دشمن قسم خورده ی نادر بود و چشم داشت به داشته های قیمش؛ او هم به رهایی چشم داشت که این روزها عجیب اسیر طوفان رویاهایش بود.

یکی نبود تا بگوید آخر بی مروت ها دیواری کوتاه تر از دل شکسته ی این دختر مغموم پیدا نکردید؟!

مگر رها تا چه حد توان داشت که همه صاعقه می شدند برای دلش؟!

کوه هم که باشی خاک می شوی زیر بار این آوارهایی که تمامی نداشتند.

سینا که نمی توانست تا این حد بی رحم باشد، می توانست؟!

می توانست دلبرش را به زیر تیغ انتقام بکشد؟!

پر از تشویش دم عمیقی گرفت و ضربه ای به در اتاق نادر زیادی نامرد شده اش کوبید.

مردی از جنس پریان
این روزها جهان پر شده است از نامردهایی که ادعای مردانگی دارند. نادر هم یکی از هم نامردهایی
بود که نام مرد را یدک می کشید.

صدای نادر، وجودش را پر از نفرت کرد:

بفرمایید؟!

در را باز کرد و با جدیت لب زد:

می شه باهاتون صحبت کنم؟

- چیزی شده سینا؟

در مقابل نادر نشست و گفت:

چیز خاصی نیست فقط بستگی داره به این که شما چه جوری ازش برداشت می کنید.

نادر اخم کم رنگی را میان پیشانی اش نشانده و گفت:

می دونی از مقدمه چینی خوشم نمیاد پس رک و راست بگو چی شده! بهرامم این جاست پس زود
بگو و برو!

- کجا رفتن؟

- دستشویی.

از جایش برخاست و عزم رفتن کرد.

- پس بعداً می گم.

- بهرام غریبه نیست، بشین!

- آخه...

نادر با کلافگی حرفش را برید:

آخه نداره، منتظرم.

مردی از جنس پریان
سینا با کمی مکث در جایش نشست؛ کمی دو دل شده بود میان گفتن و نگفتن. دل آن را نداشت تا
رهایش را بازیچه کند اما گویی راهی جز این نبود.

او می خواست نادر را تنها کند، همان طور که نادر او را تنها کرد.

قطعاً رهایش صدمه نمی دید، می دید؟

- من...

- تو چی؟

چشم دزدید از عسلی های نادر و به سختی زمزمه کرد:

من... من... عاشق شدم.

نادر با سر خوشی خندید و گفت:

تو که من و دق دادی پسر! این که خیلی خوبه؛ حالا عروس من کی هست؟

- غریبه نیست.

- چه خوب!

پسرک لب خشک شده اش را با زبان تر کرد و چهره ی در هم رفته ی نادر را فاکتور گرفت.

- نه این که چشمم ناپاک باشه یا هرز بره نه؛ اما رها از همون بچگیشم زیادی تو دل برو بود منم
همون موقع ها دلم و بهش باختم. تا الان چیزی نگفتم چون نمی خواستم به چشم یه نمک شناس
من و ببینی ولی این چند وقته خیلی آشوبم. رها بیش از حد خوشگله و دلربا، می ترسیدم انقدر دیر
بشه که هیچ وقت نتونم از شما خواستگاریش کنم و تا یه عمر حسرتش بمونه کنج دلم.

لبخند نادر جان گرفت و با تحسین چهره ی شرمگین سینای عزیز کرده اش را از نظر گذراند. او به حق
سینا را بیشتر از جانش دوست می داشت. اصلاً چه کسی می گوید او برای عذاب وجدانش قیم سینا
شده؟!

مردی از جنس پریان

قبل از آن که نادر بتواند حرفی بزند، بهرام از گرد راه رسید. در سرویس بهداشتی را بست و با لحن مرموزش به میان بحث آن دو، دوید:

این که خیلی خوبه.

بهرام لبخند زنان در کنار نادر نشست و در چشمان پر از تشویش دوستش نگاه کرد و ادامه داد:

کی از سینا بهتر؟ عاشق که هست، خوش اخلاق که هست، تحصیل کرده و مستقل هم هست. تازه دستش به دهنشم می رسه. سینا با تمام این ویژگی ها مرد کاملیه.

امان از بهرامی که می دانست ندیمش عاشق است و پا در میانی سینا را می کرد.

پدر بود دیگر، مگر جز صلاح پسرک عزیزش چیزی می خواست؟!

دلش خون بود از دل عاشق ندیمش.

نادر چشم دزدید از بهرامی که عجیب تبحر داشت در پنهان کردن غم هایی که بر روی دلش سنگینی می کردند.

الحق که بهرام زیادی مرد بود!

نادر میان تمام دو دلی هایش، زمزمه کرد:

این موضوع به خود رها هم مربوطه؛ من نمی دونم.

- یعنی چی نمی دونم؟ دخترته تو هر چی بگی چشم بسته قبول می کنه.

گفته های بهرام تحمیل بود، نبود؟!

نادر چهره اش را در هم کشید و سخت شد تا کوتاه کند پای رفیق چندین ساله اش را از این دخالت ها.

- بسه دیگه، گفتم که همه چیز به خود رها بستگی داره!

سینا با آرامش از جایش برخاست و گفت:

مردی از جنس پریان
پس من با اجازه برم یه صحبتی با رها داشته باشم.

نادر با نگاه مرددی به سینا انداخت و لب زد:

برو.

از در بیرون رفت اما ایستاد و از پشت در بسته ی اتاق به صدای نادر گوش سپرد.

- چرا اصرار داری من رهام رو دو دستی تقدیم پسری کنم که یه عمر به چشم برادر تو این خونه راست راست چرخیده؟ این رسمش نیست که بزرگش کنی بعد چشم بدوزه به دخترت.

- بس کن نادر! هر کی ندونه من خوب می دونم که رها برات ارزشی نداره. اگه ارزش داشت نه می داشتی از بچگی بره کیش و پیش فرهاد بزرگ بشه نه می داشتی ده سال پیش که به سن قانونی رسید ایران و ترک کنه.

صدای خسته ی نادر وجود سینای سنگ شده را لرزاند:

اما اون پاره ی تنمه؛ بی عاطفه که نیستم. آرزوها دارم براش، حالا دستی دستی بدبختش کنم؟! این درسته؟!

- چرا بدبخت شه؟! مگه بهتر از سینا هم سراغ داری؟

- منکرش نمی شم که سینا خوبه، سینا پسر مه ولی...

- ولی نداره دیگه، پس مبارکه؟

- ببینیم خدا چی می خواد.

- خدا برای بنده هاش بد نمی خواد این بنده هان که به خودشون بد می کنن.

دیگر نایستاد تا ادامه ی صحبت های آن دو را گوش کند چرا که بهرام او را دو قدم به خواسته اش نزدیک تر کرده بود. سر در نمی آورد از اصرارهای بهرامی که تنها قصد داشت ندیم عزیز کرده اش را از گرداب عشق بیرون بکشد.

بهرام که ظالم نبود، بود؟!

مردی از جنس پریان
قدم های محکمش را به سمت اتاق زیبای مغموم شده اش تنظیم کرد؛ بی آن که بداند عزیز دردانه ی
قلبش این روزها چه قدر محتاج برادرانه هایش است.

باید با رها صحبت می کرد، نه برای ازدواج چرا که قصدش بالاتر از یک ازدواج ساده بود.

پشت در اتاق رها ایستاد و نفس سنگین شده را به شدت فوت کرد. پهلوان هفت خان این نقشه
عجیب اسیر دام خان سوم شده بود. او هر چه که بود هنوز هم رهایش را می پرستید؛ به یقین که
سخت ترین خان همین سومی بود.

با انگشتان کشیده اش ضربه ی آرامی را نثار در اتاق کرد.

صدای آرام و خشدار رها در گوشش پیچید:

بفرمایید!

با کمی مکث لب هایش را درون دهانش کشید و در را باز کرد و محتاطانه لب زد:

داری گریه می کنی؟ چی شده؟

دخترک عجیب دلش تنگ بود برای حجم تمام برادرانه های سینایی که چند روزی می شد دیگر برای
قلب کوچکش تکیه گاه نبود.

بر روی تختش نشست و سینایی که دست برده بود تا چراغ اتاق را روشن کند را خطاب قرار داد:
روشنش نکن سرم درد می کنه.

سینا دستش را پس کشید و تشر زد:

نمی خوای بگی چته؟

بی توجه به سینای نگران، نیشخند عمیقی زد و زمزمه کرد:

راه گم کردی؟

- نترس من این راه چشم بسته هم از حفظم!

مردی از جنس پریان

- اما چند روزی گذشته از فراموشیت؛ نکنه داری آلزایمر می گیری؟

زیادی بدهکار این مرد بود اما دلش می خواست خودش را طلبکار کند تا مبادا غرورش از هم بپاشد.

سینا با صبوری خاص خودش لب زد:

دل چرکین که آلزایمر نمی آره؛ خب نگفتی چرا گریه می کردی؟

چشم دزدید از سینای مهربانش و بهانه تراشید تا قانع کند این مرد نگران شده را:

هیچی، یه کم دلتنگ جای خالی عمو فرهاد شدم.

- به قول چارلی چاپلین _زندگی شاید همون مهمونی هست که قرار نبود توی اون باشی اما حالا که دعوت شدی تا می تونی زیبا برقص.

- چه ربطی داشت؟

- منظورم اینه که زندگی و سخت نگیر!

نفس سینا گویی از جای گرمی بر می خواست؛ آخر او چه می دانست از دل طوفان زده و تنهای دلبرکش؟!

رها که زندگی را سخت نگرفته بود بلکه برایش سخت کرده بودند.

رها نیشخند کم رنگی را ضمیمه ی چهره ی بی رنگ و لعابش کرد و روی برگرداند از سینای زیادی دوست داشتنی اش و لب زد:

همیشه یه درصدیم تخفیف قائل شو برای گفته هات.

نمی دانست در جواب این حجم از حاضر جوابی های رهای عزیز کرده اش چه بگوید به همین خاطره گوشه ی تخت نشست و بحث را تغییر داد.

- می دونی برای چی اومدم این جا؟

رها همان طور که با سر سختی تمام تیله هایش را به در نیمه باز تراس اتاقش دوخته بود، زمزمه کرد:

مردی از جنس پریان
علم غیب ندارم.

پسرک کلافه چنگی به موهایش زد. رهای عزیز کرده اش امشب عجیب سر ناسازگاری با او گذاشته بود. نفسش را به شدت فوت کرد و بی مقدمه گفت:

پیشه بابات بودم...

رها عاری از هر گونه احساسی در طوسی های سینا خیره شد و به جانش نیش زد:

از کی تا حالا نادر فقط بابای من شده؟!

طوسی هایش به یک باره یخ بستند؛ اصلاً در این چند ساعت اخیر نام نادر را در زندگیش نمی توانست هضم کند و این فقط به عمق فاجعه ی دل پر کینه اش ختم نمی شد. دندان قروچه ای کرد و در حالی که سعی داشت رفتارش را تحت سلطه نگه دارد، جواب رها را داد:

تا جایی که من یادمه همیشه همین بوده از حقیقت که نمی شه فرار کرد.

دخترک بی آن که خودش را بیازد گردشی به چشمانش داد و گفت:

اومدی این جا تا از گزارش های روزانه ات حرف بزنی؟ مگه حرف زدن تو با بابا چیزه جدیدیه؟

بی اراده لب زد:

تو رو ازش خواستگاری کردم.

رها همیشه او را خلاء سلاح می کرد این هم یکی از آن بی شمار دفعات بود اما برایش بد که نشد، شد؟!

او مگر همین را نمی خواست؟

رها با تعجب چشم گردو کرد و چنگی به گیسوی آشفته اش زد. با تردید پرسید:

تو... تو چی... گفتی؟ شوخیت گرفته؟

سرش را به معنای نفی تکان داد و باز ادامه داد:

مردی از جنس پریان
نه، نه اصلاً شوخی خوبی نبود پسر!

سینا با جدیت اخم ظریفی را زینت پیشانی اش کرد و گفت:

به قیافه ی من می خوره باهات شوخی داشته باشم؟

"خدایا!

چند لحظه وقتت را به من بده می خواهم چیزی بگویم...

مردمان شهرت ظرفیتت را به نقطه ی هشدار رسانده اند، می شنوی؟!

این همه ظلم کافی نیست؟!"*

«فصل ششم»

گریه امانش را بریده بود. سرش را به فرمان تکیه داد و برای هزارمین بار صدای بهرام را در گوشش مرور کرد. درست همان صدایی که ساعتی پیش کمر به قتلش بسته بود:

«- چون تو پسر نادری نه من.»

بهرام یک عمر او را از هویت اصلی اش پنهان کرده بود تا مبادا ندیم شرمنده اش شود.

الحق که مرد بودن برازنده اش بود اما او چه می دانست از انتقام کور کورانه ی ندیم عزیز دردانه اش!

پسرک آه عمیقی کشید و اشک را با پشت دست از روی گونه هایش پس زد. اسطوره ی رها را شکست بی خبر از آن که اسطوره ی خودش هم می شکند. گویی خدا خوب جایی نشسته بود!

باید می دید دسته گل خواهر شده اش را. قلبش با هر بار یاد آوری این حقیقت تلخ فشرده می شد.

مردی از جنس پریان

رها تمام وجودش بود این را که نمی توانست برای دلش انکار کند، می توانست؟!

میشی هایش بر روی گل اهدایی رهایش که روی داشبرد خود نمایی می کرد، لغزید. باز هم قطرات اشک از گوشه ی چشمانش با لجبازی سر خوردند و به وخامت اوضاعش دامن زدند.

دنیا تا چه حد می توانست پست باشد؟

درست در همان جایی که یقین داشت برگه ی آس را دارد، قصه برگشت همچون یک چک بی محل و برگشتی. بازی به انتهای ترین نقطه ی خودش رسیده بود و او هست و نیستش را در این شرط بندی قمار کرده بود.

چه کسی می گوید رها قربانی معصوم این انتقام است؟!

پس تکلیف ندیم در این میان چیست؟!

او که بیشتر ضربه خورد از انتقام به پا کرده اش.

از دیشب با خودش کلنجار رفته بود که یا رها یا هیچکس حال چگونه می توانست هضم کند نسبت خونی دلبرک عزیزتر از جاننش را؟!

"باختی در کار نیست..."

برای تو قلبم را ریسک می کنم...

یا می برم...

یا می میرم..."

آن قدر رها برایش مهم بود که در پی جبران خطایش ریسک کند. ضعیف نبود؛ کوه بود اما با خاک یکسان می شد اگر به یقین می رسید که رها خواهرش است. آن روز مرگ حتمی تمام آرزوهای رنگارنگش فرا می رسید.

مرگ خواسته هایش...

مرگ اعتقادهایش...

همه را در نزدیکی خود می دید اما عجیب بود که دلش هنوز هم نمی خواست باور کند این نسبت کذایی را.

"مردن فقط زیر خاک رفتن نیست..."

مردن گاهی همان زنده بودن نیست که تو را روزی هزار بار در هم می شکند...

این دردناک ترین مرگی می تواند باشد که آدمی در طول تاریخ دچارش می شود..."*

از اتومبیلش پیاده شد و هیئت ویلای یزدان پناه ها را از نظر گذراند. دل زبان نفهمش دیدن بانوی داخل این عمارت را می طلبید. با کلافگی دستی به موهای پریشاناش کشید. شب از نیمه گذشته بود و در کوچه، پرنده پر نمی زد. همین یک امتیاز مثبت برای رسیدن به خواسته اش محسوب می شد. با احتیاط از دیوار گوشه ی باغ بالا رفت و خودش را به آن سوی دیوار رساند. نیشخند عمیقی زد به حال روز خودش که هیچ تفاوتی با یک دزد را نداشت. از کناره ی دیوار شروع به حرکت کرد راه عریض باغ تا پشت عمارت را بی سر و صدا پیمود. بالکن اتاق دلبرکش رو به منظره ی حیاط پشتی باز می شد. فقط در دلش دعا دعا می کرد که بتواند رها را برای یک صدم ثانیه هم که شده است، ببیند تا بلکه کمی آرام شود. میشی هایش در باز تراس را شکار کرد. چشم چرخاند و با دیدن نردبانی که در انتهای حیاط قرار داشت، لبخند کم رنگی زد. در حالی که سعی می کرد کمترین صدا را تولید کند، نردبان را زیر تراس گذاشت و خودش را به بالا رساند. به محض آن که پایش کف تراس را لمس کرد صدای عربده ی سینا حواسش را جمع کرد:

اما من تو رو هیچ وقت خواهر خودم نمی دونستم!

چه قدر از این پسرک زیادی جذاب بدش می آمد!

زیادی دور محبوبش پرسه می زد و همین حسادتش را بر می انگیخت. بی اختیار گوش تیز کرد تا سر از کار سینای قلدر شده در بیاورد.

سینا آخرین جمله اش را کمی ملایم تر ادا کرد:

تا فردا صبح بهت وقت می دم تا خوب فکرهاات و بکنی.

مردی از جنس پریان
لحظاتی بعد، صدا بسته شدن در اتاق خبر از رفتنش می داد.

ندیم پر حرص دست مشت کرد؛ قطعاً طاقت آن را نداشت که ببیند کسی به رهایش زور می گوید اما فعلاً کاری از دستش برنمی آمد. به وقتش حق سینا را هم کف دستانش می گذاشت اما حالا مسائل مهمتری را پیش رو داشت که باید حل می کرد.

میشی هایش را تنگ کرد و به داخل اتاق سرک کشید؛ رهایش آن قدر بی رمق بود که پاهایش توان نگه داشتن وزنش را نداشت.

با هول پا تند کرد و کتفش محکم به چهار چوب در برخورد کرد.

بی توجه به دردی که در کتفش پیچید، با جهشی خودش را به رهای بی حال رساند و مانع از سقوطش شد.

باز هم ناجی شد برای رهایش. او آن قدرها هم نامرد نبود، بود؟!

تن ظریف رهای بیهوش شده را بر روی تخت گذاشت و پتویش را بر رویش کشید. نگاه عمیقی نثار چهره ی رنگ پریده اش کرد و چند تا از موهایش را با احتیاط کند. می دانست این همه درد برای این تن کمی زیاد است. به آرامی خم شد و بوسه ای بر روی پیشانی خواهرکش کاشت و از همان راهی که آمده بود، بازگشت.

"گاهی می مانی در اتفاق های نارنجی پشت به پشت و نمی دانی درمان چیست اما می خواهی کاری کنی و نمی دانم ها رژه می روند در ذهن کوچکت و تو گیج تر از همیشه جلو می روی، هر چه باداباد!"

با ذهن خسته ای خودش را به تخت خوابش رساند و بی آن که لباس هایش را عوض کند، هیکلش را بر روی آن رها کرد. به سقف اتاقش چشم دوخت و لب زد:

نمی دارم کسی از گل نازکتر بهت بگه!

"روزهایی که می بینمت نفسم می گیرد..."

روزهایی که نیستی دلم...

مردی از جنس پریان
اما تو باش!

تحمل اولی آسان تر است..."

دلش که سهل است اگر دلبرکش نباشد تمام وجودش منقبض می شود.

آه عمیقی کشید و با کلافگی بر روی تختش نشست. آخرین راه امیدش را به کار گرفت و گوشی اش را از درون جیب کتش بیرون کشید. باید سر در می آورد از کار این قوم ظالمین.

بی توجه به ساعت، شماره ی دوست فراموش شده اش را گرفت. حتی صدای خش دار آریان که در گوشش پیچید هم نتوانست او را از کاری که می کرد پشیمان کند.

- به، به سلام! ببین کی از ما یاد کرده؟! ندیم خان بزرگ. داداش یه نگاه به ساعت انداختی؟ ساعت دو و نیمه شبه؛ زنگ زدن بی موقعیت که نمی تونه برای رفع دلتنگی باشه. بگو ببینم چی شده؟

- سلام، ببخش حواسم به ساعت نبود.

او هم معذرت خواهی بلد بود؟

- ای بابا این چه حرفیه؟ حس می کنم زیاد رو به راه نیستی؛ حالت خوبه ندیم؟!

بغض گلویش را فشرد، لب برچید و تمام بی کسی اش را در صدایش تزریق کرد:
نه، خوب نیستم.

- نمی خوای بگی چی شده مرد؟!

- حاجی مردی که کمرش خم بشه دیگه مردونگی به کارش نمی آد.

- چه بلایی داری سر خودت می آری؟

- اینا رو بی خیال! یه زحمت داشتم برات.

- بگو داداشم!

- می خواستم برای یه آزمایش دی ان ای اقدام کنم.

مردی از جنس پریان

- چرا؟

- نپرس! فقط بگو برام انجامش می دی یا نه؟

- فردا اول وقت آزمایشگاهم باش تا ببینم چی کار می تونم برات بکنم اما سرم خیلی شلوغه بهت قول نمیدم کمتر از سه هفته بتونم به دستت برسونم، دستگاه های اینجام زیاد پیشرفت نیست.

- عیب نداره.

با احساس نوازش دستی پلک های سنگینش را به زحمت از هم فاصله داد و چشمان تیره ای رنگش را به صاحب دست نوازشگر دوخت. لبخند تلخی زد و بغض کرد. صبح چه زود از راه رسیده بود برای قلب غم زده اش!

آدمیزاد است دیگر؛ وقتی به انتهای خط صبرش می رسد دلش می خواهد صبح را نبیند اما اگر دنیا قرار بود به دل خسته ی کسی پاسخ مثبت بدهد که اسمش دنیا نبود!

سینا آمده بود تا ضربه ی آخر را برای تحمیل کردن این پیوند، به خورد رهای بیچاره دهد.

دخترک با نفرت دست نوازشگرش را پس زد و سر جایش نشست. می دانست این مرد جوان از این پس نه فرشته ی مهربان می شود برای دلش و نه حتی آن پسرک مظلوم و دوست داشتنی سابق. مات بود از این حجم تغییر عزیز کرده ی قلبش و نمی توانست هضمش کند آن چه را که به چشم می دید.

"من از ناباوری هایی که این مرد به خوردم داده اند، سیرم."*

سینا اخم غلیظی را ضمیمه ابروهای خوش حالتش کرد و تشر زد:

چته تو وحشی؟

مردی از جنس پریان
رها هم به تبعیت از مرد عاشق پیشه ی مقابلش، جبهه گرفت و غرید:

این جا چی کار می کنی؟

- اومدم دنبال جوابم.

نیشخند غریبی را نثار سینای مغرور شده کرد و گفت:

فکر کردم همون دیشب جوابت رو گرفتی.

- منم همون دیشب گفتم خوب فکرات رو بکن!

- این آینده ی منه، متاسفانه نمی تونم روش ریسک کنم.

- ریسک؟ رها بودن با من ریسک داره؟ مگه من غریبه ام؟

- دست کمی از یه غر...

قبل از آن که بتواند گفته اش را کامل کند، سینای از کوره در رفته چنگ زد و وحشیانه موهای سر آن
زیبای تخس را اسیر پنجه هایش کرد.

رها از غریبگی غصه می گفت برایش بی آن که بداند دلبری هایش چه قدر آشنا هستند با قلب عاشق
این مرد.

رها کمی بی انصاف نبود؟!

سوزشی که ناشی از کشیده شدن موهایش به او دست داده بود، صدای اعتراضش را بلند کرد:

آخ، پوست سرم! دستت و بکش وگرنه جیغ می کشم!

سینایی که دیگر هیچ چیز برایش اهمیت نداشت را از چه می ترساند؟!

تهدید های بچگانه اش تک خنده ی بی رحمی را میهمان لب های خوش فرم و بی احساس سینا
کرد.

مردی از جنس پریان
پسرک دهانش را به گوش رها نزدیک کرد و از میان دندان های کلید شده اش اصوات را به بیرون
هول داد:

لازم به ذکر که بگم تمام اتاق های این خونه عایق صداست. حالا هر چه قدر دل تنگت می خواد جیغ
بکش بلکه فرجی شد!

تحميلش طاق شد؛ اشک در چشمانش حلقه زد. سینا زیادی ترسناک شده بود برایش. با تمام قدرتش
مشت های کوچک و ظریفش را نثار سینه ی ستبر پسرک کرد و این بار از سر کلافگی جیغ کشید. بی
آن که بداند ندیم دلش هوای دیدن او را کرده است و در زیر تراس اتاقش با الیاسی که مشغول
صحبت کردن با تلفن همراهش بود، قدم می زند.

خدا کم هوای دل این بانوی غم زده را نداشت، داشت؟!!

ندیم با شنیدن صدای خفیفی که به مدد در نیمه باز تراس اتاق رها دلش را لرزانده بود، الیاس بی
حواس را به حال خودش رها کرد و خود را به داخل عمارت رساند؛ اصلاً گور بابای الیاسی که امکان
داشت به او شک کند. در حال حاضر تنها مسئله ای که برایش اولویت داشت دخترکی بود که نسبت
خونی اش عجیب مزه ی عاشقی اش را گس می کرد.

با شتاب از پلکان عمارت بالا رفت و در اتاق دلبرکش را بی هوا باز کرد.

میشی هایش به خون نشست وقتی که برخورد سینای گرگ شده را با دردانه ی قلبش دید.

دست مشت کرد و در اتاق را پشت سرش بست.

سینا با غیض غرید:

تو این جا چی کار می کنی؟!!

در مقابل سینایی که دست از سر رها برداشته بود ایستاد و عقاب شد در طوسی هایش تا برایش آش
پر روغنی بپزد.

- مهم نیست من این جا چی کار می کنم، مهم اینه که تو داری چه غلطی می کنی!

دخترک در میان حق هایش، نالید:

مردی از جنس پریان
ندیم چیزی نیست، بس کنید جفتتون!

پسرک بی آن که توجه ای به گفته ی رهایش بکند میشی های پر نفرتش را به سینا دوخت؛ گویی هر
دو مرد خودشان را آماده ی یک دوئل اساسی کرده بودند.

سینا با کف دستش به سینه ی ندیم کوفت و غرید:

غلط و که تو می کنی با فوضولی کردنات؛ گم شو بیرون!

ندیم یک تای ابرویش را بالا انداخت و نگاهی کرد به جایی که سینای گستاخ شده به آن ضربه زده
بود و در حالی که سعی داشت خودش را تحت کنترل داشته باشد، گفت:

و اگه نشم؟

آمده بود تا سپر شود برای دختری که یدک می کشید لقب تلخ خواهر را.

"مرد عاشق که باشد..."

حسود می شود...

آن قدر حسود، که یادش می رود گاهی باید منطقی پیش برود..."*

سینا پر حرص خندید و مرد حسود شده ی مقابلش را مخاطب قرار داد:

اون دیگه واسه خودش یه مسئله ی جداست؛ اون وقته که کلمون می ره تو هم.

تهدید می کرد میشی های به خون نشسته ی ندیم را بی آن که بداند این مرد سر دلبرکش با هیچ
بنی بشری شوخی ندارد.

"حرف تو که باشد..."

قلم می کنم ذهن کسی جز خودم را اگر در حوالی دلت پرسه بزند..."*

مشت اولش را حواله ی چانه ی محکم سینا کرد و غرید:

اتفاقاً دلم می خواد بد ببینم جوجه ماشینی.

مردی از جنس پریان

سینا با شرورانه نگاهی به میشی های خشمگین ندیم انداخت و نیشخند صدا داری نثارش کرد. بی خیال گوشه ی لبی که پاره شده بود و سوزشش آزار دهنده بود، باید ادب می کرد ندیم سرکش شده را. بی هوا ضربه ی محکمی به شکم ندیم کرد و قبل از آن که بتواند به خودش بجنبد ضربه ی بعدی را به گونه اش کوفت.

ندیم زیادی این پسرک را دست کم گرفته بود.

چنگ زد و با غیض یقه ی ندیم را در مشکتش فشرد و عربده کشید:

ببین کی به کی می گه جو...

قبل از آن که بتواند رجز خوانی اش را پایان بخشد، ندیم محکم سرش را به پیشانی او کوبید و هلش داد. سینا هم تعادلش را از دست داد و در مقابل پاهای رهای لرزان به زمین افتاد.

رها جیغ خفیفی کشید و دستانش را در مقابل دهانش گذاشت.

دل ندیم با یکی دو ضربه آرام نمی شد؛ دلش می خواست سینا را تا سر حد مرگ به باد کتک بگیرد که حساب کار دستش بیاید نزدیکی به رها به قیمت جانش تمام می شود.

"به خدا غیر خودم چشم بدوزی به کسی

مثل مو در جهت باد بهم می ریزم...!"

پسرک بر روی سینا خیمه زد و مشت ها پی در پی و پر از حرصش را بر روی صورت سینای فلک زده پیاده کرد.

در یک لحظه، رها به خودش آمد و چنگ زد کت ندیم را در دستش فشرد و در میان گریه هایش به التماس افتاد:

ندیم... پاشو ولش کن... کشتیش! ندیم مرگ... من پاشو...

خودش هم دقیق نمی دانست چرا ندیم را به جان خودش قسم داد اما گفته اش آن قدر اثر بخش بود که دستان این پسرک زیادی عاشق را شل کند.

ندیم کوتاه پلک زد و یقه ی سینا را در دستش فشرد و به سمت در اتاق پرتش کرد.

مردی از جنس پریان
سینا هم در کمال ناباوری در را باز کرد و رو به راه گفت:
فقط دو هفته.

بعد در مقابل میشی های متعجب ندیم در را پشت سرش بست.

پسرک با سرعت به سمت دلبرش چرخید و پرسید:

قضیه ی این اولتیماتوم چیه؟

رها چشم دزدید تا ندیم سر در نیارد از حال زارش که هیچ تعریفی نداشت و با لحن لرزانی زمزمه کرد:
هیچی.

قانع نشد اما غرورش دیگر اجازه نداد تا بیشتر از این رهای مشکوک شده را سوال پیچ کند. به سمت
در قدم برداشت که صدای ظریف و نگران دخترک در گوشش نشست:

پیشونیت کبود شده؛ صبر کن برم برات کمپرس یخ بیارم!

دستی به پیشانی دردناکش کشید و با تحکم غرید:

لازم نکرده، همین جوری خوبه.

دخترک دلش رنجید و با غیض از او رو گرفت؛ آخر مرد قحطی آمده بود که دلش را وام دار این برج
زهرمار کرده بود؟!

ندیم مقابل آینه ی دراور ایستاد و طره ای از موهایش را بر روی پیشانی اش ریخت تا جای کبودی را
بپوشاند. چهره اش آن قدر زیبا و خواستنی شده بود که نگاه رهای تخس شده را مسخ خود کرد.

دخترک باید اعتراف می کرد در پیش خودش که این مرد کم از هیچ جذابیتی ندارد.

ندیم قبل از آن که اتاق را ترک کند، برق نگاه دلبرش را شکار کرد و غرید:

دیگه من و به جونت قسم نده! فهمیدی؟!

مردی از جنس پریان
منتظر نماند تا سر تکان دادن رهایش را ببیند؛ آن اتاق کذایی عجیب غده ی بغض را در گلویش
پرورش می داد. پا تند کرد و خودش را به حیاط پشتی رساند تا از الیاس خداحافظی کند؛ دیگر طاقت
ماندن در آن ویلا را هم نداشت. این روزها همه چیز دست به دست هم داده بودند تا پشتش را به
خاک بمالند. آه عمیقی کشید و رو به الیاسی که با شک رصدش می کرد، لب زد:

داداش من دیگه برم.

- کجا؟ بمون برای ناهار.

- نه مزاحم نمی شم.

- از کدوم مزاحمت حرف می زنی؟ بیا بریم تو که الاناست میز ناهار و بچینن بعد از ناهار هر جا
خواستی برو.

می دانست یکه به دو کردن با الیاس کار ساز نیست. به همین خاطر تسلیم گفته های رفیقش شد و
با او هم قدم شد.

الیاس بالاخره سوالی که ذهنش را درگیر کرده بود را به زبان آورد:

من داشتم با تلفن حرف می زدم کجا غیبت زد یهو؟

پسرک خیره به سنگ فرش رو به رویش با تحکم زمزمه کرد:

رفتم دستشویی.

الیاس سری تکان داد و در سالن ایستاد و تن صدایش را بالا برد:

صدیقه! صدیقه!

صدیقه با هول از آشپزخانه بیرون آمد و لب زد:

بله آقا؟

- کی ناهار رو میاری؟ مهمون داریم.

- الان سفره رو می چینم چند دقیقه صبر کنید!

مردی از جنس پریان

الیاس سر تکان داد و در راس میز ناهار خوری نشست و به ندیم هم اشاره زد تا در کنارش بنشیند.

ندیم نگاهی به سالن سوت و کور خانه انداخت و با لودگی پرسید:

پس بقیه کجان؟

- بابا که طبق معمول پیش عمو پرهامه؛ رها و سینا هم باید تو اتاقاشون باشن.

می دانست الیاس به چشمانش شک کرده است به خاطر همین خودش را به ندانستن زد؛ الحق که این پسرک کم از یک بازیگر خبره نداشت!

سینا با آن چهره ی کبود شده اش، لخ لخ کنان پله ها را طی کرد و در مقابل میشی های خشمگین و پر نفرت ندیم و مشکى های پر از سوال الیاس، رو به روی ندیم نشست و لب زد:

این جا چه خبره؟ میز گرد تشکیل دادید؟

ندیم نیشخند کم رنگ به طعنه هایش زد و گفت:

الیاس نمی دوستم سر یه گپ دوستانه ام باید تو این خونه جواب پس داد!

الیاس چشم غره ای نثار سینای زخم خورده و عصبی کرد و پرسید:

سر صورتت چه بلایی آوردی؟!

پسرک طوسی های وحشی اش را ندیم زیادی خونسرد دخت و لب زد:

بلا رو که خود آدم مرض نداره سر خودش بیاره.

الیاس با بی حوصلگی گفت:

مزه نریز سینا! عوض این کارا بگو این چه ریخت و قیافه ایه که بهم زدی؟!

سینا بی آن که چشم از ندیم مسکوت بگیرد جواب برادر بازپرس شده اش را داد:

گیره یه سگ هار افتادم!

ندیم دست مشت کرد تا همان جا خون سینا را نریزد و حرمت الیاس را نگه دارد.

مردی از جنس پریان
الیاس با تعجب مشهودی لب زد:

سگ هار کجا بود؟ اصلاً مگه سگ هار می تونه آدم و سیاه و کبود کنه؟ من و نییچون سینا من خودم
یه پا زغال فروشم! بگو ببینم، دعوا کردی؟!

سینا ناخنکی زد به ظرف سالادی که صدیقه مقابلش گذاشت و بی حوصله الیاس را از سر خودش باز
کرد:

اه، چه قدر سوال می پرسی! آره دعوا کردم طرف دعوامم با یه سگ هار هیچ تفاوتی نداشت.

امان از ندیمی که دائماً رنگ به رنگ می شد و دم نمی زد. الیاس به بهانه ی برنج کشیدن برای
میهمانش، به سمت او خم شد زیر لب غر زد:

بابا باید بیاد این پسره ی لات و تحویل بگیره. خیلی لی لی به لالاش گذاشته!

ندیم نیشخند عمیقی زد و پیچ پیچ کنان پرسید:

یعنی انقدر نادر خان بهش بها می ده؟

الیاس نگاهی به پیچ پله انداخت و لب زد:

خیلی.

پسرک رد نگاه رفیقش را دنبال کرد و به امتداد پله ها رسید که دلبرکش خرامان خرامان آن را طی می
کرد. اصلاً همین خانمانه های رها کار دست دل عاشق شده اش داده بود، دیگر.

آه عمیق و پر حسرتی کشید. این روزها این دختر الهه ی عذابش شده بود؛ گویی قصد داشت با بی
رحمی تمام تمام گناهایش را به رخش بکشد.

"همه غبطه می خورند به حالم بی آن که بداند دردهای من خم به آبرو نمی آورد بلکه کمر می
شکاند..."*

امان از این دردهایی که جاننش را به لبش رسانده بودند و با تخیلی به او دهان کجی می کردند تا
حال نزارش را به اثبات برسانند.

مردی از جنس پریان
نگاه رها که با چشمان مرد پر رنگ شده ی این روزهایش طلاقى کرد باز هم هوایی اش کرد؛ اصلاً چه
کسی می گوید او از این مرد بیزار است؟!

"دردم مهربانی است، دردم عشقیست که لیاقتش را نداری و حیف از من بی عار..."

این مرد واقعاً لیاقت عشقش را نداشت، داشت؟!

سرش در می کرد از حجم سنگین افکاری که با بی رحمی خودشان را بر پیکر روح خسته شده اش می
کوفتند. گیج شده بود و نمی دانست آینده چه خوابی برایش دیده است.

آدمیزاد است دیگر؛ آن قدر فکرش را در آینده ها جا می گذارد که یادش می رود حال هم زمانی آینده
ی گذشته هایش بوده است.

در این حوالی هیچ چیزی عجیب نیست؛ هر روز می شود تکرار دیروزها تا به آینده دست یافت گویی
آینده نقطه ای شده است در طبقه ی هفتم آسمان که هیچ نردبان غول آسایی تو را به آن نمی
رساند. بی آن که حواسمان باشد، آینده همین گوشه و کنارها کمین کرده است و آن چه را که حال در
حال دروی آن هستی را دید می زند.

افکار نا به سامانش دائماً او را می آزدند. این روزها دردهایش کم بود، سینا هم در این میان برایش
شده بود نور علی نور!

با به یاد آوردن نیم ساعت قبل و دست حمایتگر مرد بی رحمش، دلش غنچ رفت. دلیل این رفتارهای
ضد و نقیض آن چشم میشی زیادی جذاب را نمی فهمید. این مرد زیادی برایش گنگ بود هم چون
کتابی نخوانده که سطر به سطرش می تواند یک عاشقانه ی درام را رقم بزند یا یک جنگ تحمیلی را.

جدیداً کسی به این دختر گفته بود که زیاد خنگ شده است؟

او خنگ شده بود...

گیج شده بود...

خر شده بود که هنوز هم قلبش فقط با ریتم زندگی آن جلاد روح ساز می زد.

"چه کرده ای با من که این روزها تو را به چشم یک اشتباه می بینم؟!"

مردی از جنس پریان
ندیم اشتباه زندگیش نبود، بود؟

"حتی اگر اشتباه ترین اشتباه زندگی ام که باشی اگر با آگاهی تمام هم به عقب باز گردم با آن که می دانم ته این عشق باز هم جداییست اما بیشتر از همیشه عاشقت می شوم..."

چه کنم؟!

دلی که بی تو نزن دل نیست...

چه اشتباه باشی یا نه این دل به بودند بد جور نیازمند است..."*

او خرمان خرمان پایین می آمد و ندیم با چشمان هر لحظه قربان صدقه اش می رفت؛ کم نیست که، رها این پسرک عاشق شده را عجیب مات کرده بود.

ندیم این روزها برادر شده بود اما هنوز هم بوی دوست داشتنش گوش خلق را کر می کرد.

"قلب لعنتی، لطفاً خفه شو و در همه ی کارها دخالت نکن!"

همین که خون پمپاژ می کنی کافیست!"

قلبش درد می کرد از این همه نامردی روزگار؛ اگر رهایش از این نسبت خونیشان پی می برد نابود می شد قطعاً چرا که دنیا با هفت میلیارد خورده ای نفرش خلاصه می شد در وجود این دختر برایش. سرش پایین انداخت و بی توجه به رهایی که مردد ایستاده بود، با غذایش بازی کرد.

دخترک بیچاره هم مانده بود کجا بنشیند، در کنار سینای گرگ شده یا ندیم نامردش. سر آخر هم قدم پیش گذاشت و کنار سینا جا خوش کرد.

سینا لبخند ژکوندی زد و با ولع به غذا خوردنش ادامه داد او بازی را می برد پس خیالش از این بابت راحت بود اما ندیم میشی های رنجیده اش را نثار چهره ی رنگ و رو رفته ی رهای بی خیالی کرد که برای خودش غذا می کشید. پسرک بیچاره هر لقمه اش را همراه با بغض سنگینش فرو می فرستاد؛ در این جنگ نابرابر مسلماً سنگرش چیزی جز صبر نبود.

مردی از جنس پریان

نگاهی به دلبند محجوبه اش انداخت و اخم ظریفی را میهمان ابروهای خوش حالتش کرد؛ گویی رها باز هم با همه لج کرده بود حتی با خودش که لب به غذایش نمی زد. معده اش به سوزش افتاد. مگر می شد نگران حال این دردانه نباشد؟!

رها آن قدر دلگیر بود که در مقابل چشمان به غم نشسته ی مردش دست از غذا کشید و با عذر خواهی کوتاهی به اتاقش بازگشت.

ندیم آن قدر ها هم در برابر این دخترک مقاوم نبود، به قدری که دلش را نداشت او را در این حال و روز ببیند؛ اصلاً به درک که غذایش نیمه مانده، دلبرکش گرسنه بود او چه طور تاب می آورد که با خیال راحت غذایش را نوش جان کند؟!

بی اختیار از جایش برخاست و به هوای سیگار کشیدن ساختمان را ترک کرد. نفس کشیدن در هوایی که نفس های دلبرکش را کم داشت برایش زیادی خفکان آور بود.

خودش را به حیاط پشتی رساند و سیگاری آتش زد تا خودش را کمی تسکین دهد، بی آن که بداند دختری در طبقه ی دوم همین ساختمان در تراس اتاقش ایستاده است و او را دید می زند.

"خدایا این روزها می گذرد ولی من از این روزها نمی گذرم..."

«فصل هفتم»

تا چشم بر روی هم گذاشت، دو هفته از عمرش گذشت. دو هفته ای که عجیب آرام سپری شد؛ امروز آرامش قبل از طوفانش به پایان می رسید و باید جواب سینا را می داد. می دانست این فرصت دو هفته ای فقط برای هضم این تحمیل بوده است نه فرصتی برای تصمیم گیری. آخر مگر در تحمیل ها هم حق انتخاب هست؟!

مردی از جنس پریان

دیروز برای تکرار دخترانه هایش به دکتر مراجعه کرده بود؛ گویی قصد داشت خودش را به سرنوشت بسپرد. هر جور که دو دو تا چهار تا می کرد و با خودش کلنجار می رفت، باز هم به این نتیجه می رسید که سینا خیلی لایق تر از آن مرد بی وفایش است.

دکتر به او هشدار داده بود تا سه الی چهار روز استراحت داشته باشد. آن هم از نوع مطلقش اما مگر حوادث رخصت هم می دادند به این تن نحیف تا کمی نفس بکشد؟!

دلش درد می کرد و کمی هم ضعف داشت اما هیچ کدام نمی توانست دلشوره ی امروزش را فاکتور بگیرد.

ندیم تمام باورهایش را خاک کرده بود؛ دیگر هیچ امیدی نداشت به این مردی که این روزها به دور از چشم دلبرکش عجیب آشفته بود.

تقه ای که به در اتاقش نواخته شد، به قلبش ضربان تزریق کرد. آب جمع شده در دهانش را به سختی فرو فرستاد و لب های خشک شده اش را به حرکت درآورد:

بیا تو!

قامت چهار شانه ی الیاس که در دیده اش رنگ پاشید، کمی دلش را گرم کرد. گویی دلش نمی خواست عقربه ها از هم سبقت بگیرند و پای سینا به اتاقش باز شود.

او که ترسو نبود، بود؟!

مشکی های قرمز شده و بی رمقش را به قامت خواهرکش دوخت و در را پشت سرش بست. امروز بی حد تصور شکسته بود. صدای خسته و خشدارش سکوت محض اتاق را شکست:

چرا به من نگفتی؟

دخترک با گنجی سری تکان داد و پرسید:

چی رو؟

مشکی هایش شده بودند تابلوی نقاشی و از اثر دلخوری رو نمایی می کردند؛ رها چرا این قدر بی رحم شده بود که نگاه نگران الیاسش را نمی دید؟!

مردی از جنس پریان
پسرک آه عمیقی کشید و لب زد:

یعنی انقدر غریبه بودم که از زبون سینا باید بشنوم ازت خواستگاری کرده؟!

احساساتش یخ بسته بود، همچون زمستان. با بی خیالی شانه ای بالا انداخت و در جواب تمام
نگرانی های برادرش گفت:

فکر کردم بابا بهت گفته.

الیاس کلافه از این همه خونسردی یگانه خواهرش، چنگی به موهایش زد و پرسید:

جوابت چیه؟

رها بود و غد بازی هایش؛ عزمش را جزم کرد و با جدیت گفت:

مثبت.

پسرک مات شد؛ خواهر عزیز کرده اش زیادی لجباز بود و این یعنی عمق فاجعه. در میان تمام حیرت
هایش نالید:

مطمئنی؟

- آره.

پیکرش در هم شکست؛ ساعتی پیش سینا در کمال بی رحمی حق برادری را برایش به آخر رسانده بود
و این برادر غافل از همه جا را زمین گیر کرده بود. دستی به پشت لبش کشید و زمزمه کرد:

رها برام خیلی عزیزی که دارم این و می گم اما با تمام ارزشی که برای تو و انتخابت قائلم نمی تونم
بینم داری رو زندگیت ریسک می کنی.

تازه یادش افتاده بود رهایی هم هست؟!

ما آدمیزادها موجودات عجیبی هستیم؛ تا زمانی که یکی از خودمان دچار دردسر نشود، یادمان نمی
ماند باید قدر همدیگر را بدانیم.

مردی از جنس پریان
آدم بیشتر از آن که نیاز به دلسوزی داشته باشد، نیازمند کسی ایست که تکرار فراموش نشدنی اش
باشد.

دخترک آه عمیقی کشید و قاطعانه گفت:

مرسی عزیزم ولی من تصمیم رو گرفتم.

الیاس دستگیره ی در را در دستش فشرد و زمزمه کرد:

امیدوارم پشیمون نشی!

از اتاق که خارج شد، تلفن همراهش را در دستش فشرد و لب زد:

تو با کی لج کردی دختر جون؟!

در یک تصمیم آنی شماره ی کیهانه را گرفت و تلفن را به گوشش چسباند. باید کاری می کرد، نمی
توانست از کنار موضوعی به این مهمی بی تفاوت رد شود.

صدای گرم کیهانه که در گوشش پیچید، به قلب ناآرامش ضربان بخشید.

- الو سلام آقا الیاس.

لبش را باز زبان تر کرد و در حالی که سعی داشت آرامشش را حفظ کند، گفت:

سلام، کیهانه خانوم باید باهاتون فوراً صحبت کنم.

- در مورد چی؟

- رها.

- اتفاقی افتاده؟

- اگه جلوش و نگیریم می افته.

- خيله خب کجا همدیگه رو ببینیم؟

- تا به ساعت دیگه کافی شاپ...

چنگ زد و با هول تلفنش را برداشت و بی معطلی جواب داد:

آریان چه خبر؟ جوابا آماده اس؟

- پسر یه نفس بگیر خفه نشی یه وقت! نه داداش شرمنده اتم هر کاری کردم زودتر به دستت برسونم نشد، مثله این که باید تا آخر این هفته هم صبر کنی. این چند وقته انقدر آزمایشگاه شلوغ بوده که نمونه هات رو به کل گم کرده بودم.

نیشخند عمیقی را میهمان لب های خوش فرمش کرد و تشر زد:

خسته نباشی واقعاً! آریان من دارم دیوونه می شم بعد تو می گی تا آخر این هفته دندون رو جیگر بذارم؟!

- نه داداشم فقط باید صبور باشی.

- نمی تونم، نمی شه.

- چرا اگه تو بخوای می شه؛ حالا چر این آزمایش انقدر برات مهمه؟

- هیچ وقت ازم نپرس آریان، چیز تعریف داری نیست.

- باش بابا توام با این رمزی حرف زدنت؛ خب کاری نداری؟ من باید برم سرم شلوغه.

- نه خداحافظ.

خداحافظ.

تلفنش را قطع کرد و از دفترش بیرون زد. شش روز دیگر هم باید صبر می کرد و دیگر طاقت هیچ چیز را نداشت، نه رهایی که روز به روز لاغرتر می شد نه بهرامی که ادعای پدری می کرد و نه حتی

مردی از جنس پریان
طاقت خودش را. دلش می خواست دست خودش را بگیرد و تا جایی که می شود از تمام این
ماجرها فرار کند.

طی یک ساعت همه ی مسئولیت هایش را به دوش معاون شرکت انداخت و راهی کلبه ی جنگلی
اش در شمال شد. شاید دور بودن تنها گزینه ی مناسب برای این روزهایش بود.

بوی عطر سرد شنل آبی مشامش را غلغلک داد. نفس عمیقی کشید و پر از تشویش قیام کرد به
احترام دخترک محجوبی که این سال ها برایش دل سرانده بود.

کیهان لبخند شرمگینی زد و با تن آرام صدایش دل الیاس را بیشتر از همیشه به بازی گرفت:

سلام، ببخشید؛ خیلی دیر کردم؟

پسرک هول زده با دستش به صندلی ای اشاره زد و کلمات را پشت هم ردیف کرد:

نه، من خیلی زود اومدم. بفرمایید؛ سلام!

دخترک نگاه متعجبی به چهره ی سرخ شده ی پسرک انداخت و به سختی خنده اش را خورد و بر
روی صندلی نشست. نفس عمیقی کشید و لب زد:

چرا نمی شینید؟

الیاس تکان خفیفی خورد و سریع بر روی صندلی نشست؛ نمی دانست چه حکمتی است که بار هر
دیدن این دختر تمام ابهتش به باد فراموشی سپرده می شد!

کیهان کمی خودش را جمع و جور کرد و گفت:

خب، من در خدمتم.

مردی از جنس پریان
به یک باره تمام دنیا بر سرش آوار شد؛ کیهانه یادآور تلخ ترین باور امروزش شده بود و تمام خوشی
کوتاه مدتش را به باد صبا سپرد تا این بار قاصد شومی باشد.

الیاس چنگی به موهایش زد و زمزمه کرد:

امروز سینا اومد پیشم می گفت می خواد از بابام انتقام بگیره.

دخترک اخم ظریفی کرد و اصلاً درک نمی کرد این موضوع به او چه ربطی دارد؛ با کنجکاوی پرسید:

انتقام برای چی؟

پسرک دلش نمی خواست به هیچ وجه نادری که یدک کش مقام یک اسطوره بود برایش را در مقابل
چشمان احدی نابود کند؛ باور این ماجرا برای خودش هم به اندازه ی کافی سخت بود. نفس عمیقی
کشید تا بر خودش مسلط شود و جواب دلبرش را داد:

یه خصومت قدیمی؛ البته بحث اصلی ما این نیست. بحث سر اینه که برای انتقامش می خواد با رها
ازدواج کنه تا به توسط رها بابا رو اذیت کنه.

دخترک چشم گردو کرد و بهت زده نالید:

امکان نداره!

- فعلاً که ممکن شده.

- خب حالا چه کاری از دست من برمی آد؟

- زمان بخر!

- یعنی چی؟

الیاس با کلافگی لب هایش را در هم کشید و گفت:

برو روی مخ رها یه کاری کن دیرتر جواب بده تا من بتونم از سینا یه آتویی، چیزی بگیرم!

دخترک کمی فکر کرد و لب زد:

مردی از جنس پریان
باشه؛ فقط خدا کنه بشه از پس رهای کله شق بریام. خودت که می دونی اگه بیوفته رو دنده ی لج
دیگه به هیچ صراطی مستقیم نیست.

او حق داشت، مرغ رها همیشه یک پا داشته و این یعنی عمق فاجعه.

الیاس آه عمیقی کشید و با ناامیدی زمزمه کرد:

خدا کنه.

در اتاقش به صدا در آمد و رنگ را از رخس پراند. می دانست این بار جز سینا نمی تواند کس دیگری
باشد. لب های خشک شده اش را با زبان تر کرد و با صدای لرزانی جواب داد:

بیا تو!

سرش را به زیر انداخت و صدای زجر آور و آرام سینا را از بر شد.

پسرک با طمانینه رو به روی رهای سر به زیر نشست و بی مقدمه سکوت اتاق را شکست:

خب؟

این پسرک گویی امروز جلاد شده بود تا کمر به قتل رهایش ببندد.

دخترک بی آن که خودش را ببازد دم عمیقی گرفت و یک تایی ابرویش را بالا فرستاد و گفت:

چی رو خب؟

- خودت خوب می دونی خب گفتن من چه معنایی داره پس معطل نکن!

رها نیشخند عمیقی زد و به چشمان سرد شده ی سینا خیره شد؛ تا به حال این طوسی های
خوشرنگ تا این حد بی رحم ندیده بود. نفسش به یک باره در سینه حبسش شد گویی بازدمش

مردی از جنس پریان
شهامت نداشت خودش را از بند ریه آزاد کند و سرمای قالب بر چشمان سینا را شکست دهد. کمی در
جایش تکان خورد و نیش زد:

مگه جای تصمیم گیری هم گذاشتی برام؟

سینا با آرامشی که بیش از حد رها را می آزد به جلو خم شد و به آرامی گفت:

معلومه که جای تصمیم گذاشتم؛ اینم ثمره اشه که اومدم درو کنم.

نه آن که میدان را به سینا باخت باشد اصلاً اما او تصمیمش را گرفته بود حتی اگر آسمان هم به
زمین می آمد او با سینا ازدواج می کرد تا همه ی پل ها را پشت سرش خراب کند و جای پشیمانی
نگذارد برای ندیم بی وفا شده اش که در این دو هفته یک بار هم به سراغش نیامده بود؛ عزمش را
جزم کرد و فکش را محکم جنباند:

جوابم مثبته.

لبخند مرموزی بر روی چهره ی شادمان سینا سایه ی عمیقی انداخت. ذوق زده زمزمه کرد:

مبارکه عروس خانوم.

دخترک دلش گرفت از دست ندیمش؛ در رویاهای دخترانه ی تمام این دو سالش او شاهزاده ی بر
اسب سفیدش بود اما یک شبه برایش تبدیل به شوالیه ی دشمن شد. حال سینا جای آن مرد زیادی
جذاب در مقابلش قرار داشت. چیزی در سمت چپ سینه اش در حال مچاله شدن بود و به او می
فهماند که هنوز هم که هنوز است آن مرد خود خواه را نتوانسته است فراموش کند. بغض سیب شده
در گلویش را پس زد و گفت:

فقط...

- فقط چی؟

- می شه زودتر جشن و بگیریم؟!

- آره، این نظر منم بود. کی باشه خوبه؟

- آخر همین هفته.

مردی از جنس پریان

- مسخره می کنی؟

- قیافه ی من به کسی می خوره که داره مسخره می کنه؟

پسرک با جدیت از جایش برخاست و لب زد:

خیله خب من می رم با بابا صحبت کنم. با این زمان کوتاهی که داریم از الان باید به فکر تدارکات عروسی باشیم پس آماده باش که بعد ظهر با هم بم دنبال کاراش!

چهره اش را در هم کشید؛ آخر این پسرک چه می دانست از استراحت مطلقى که به او تحمیل شده بود. این روزها گویی هم چیز قصد داشتند با تحمیل کردن خودشان ثابت کنند که رها زیادى ضعیف است. آه عمیقى کشید به ناچار برای سینا سرى تکان داد. پسرک هم بی معطلی اتاق را ترک کرد. گذشته از همه ی این نقشه ها او رها را هنوز هم در انتهای پستوى قلبش دوست داشت و برای رسیدن به آخر هفته لحظه شماری می کرد.

"دنیا مکان عجیبی ایست..."

همه در میان تناقض هایمان دست و پا می زنیم و فکر می کنیم درستکارترین این میدان تنها خودمانیم..."*

«فصل هشتم»

با مشکی های نگرانش سر تا پای رهای سفید پوش را از نظر گذراند و نالید:

مردی از جنس پریان
آخه مگه ازدواج کردن به همین آسونیاست که پات و کردی تو یه کفش یه هفته ای سر و ته اش و
هم بیاری؟!

بی توجه به کیهانه ای که دائماً بر سرش غر می زد، مقابل آینه ایستاد و رژ کمرنگی را زینت لب های
خوش فرمش کرد. درک می کرد تمام نگرانی های رفیق چندین و چند ساله اش را اما او تصمیم
خودش را گرفته بود، حتی اگر سنگ هم از آسمان می بارید او آخر همین هفته رهسپار کاخ بدبختی
هایش می شد.

بغض چنگ انداخت و سبیک گلویش را اسیر مشتش کرد. دم عمیقی گرفت و همان طور که خودش
را سرگرم آماده شدنش کرده بود، لب زد:

مگه قراره شاخ قول بشکنیم؟

لحن سردش تمام تن کیهانه را لرزاند. او خوب می دانست رهایش این روزها یک مرگش هست و دم
نمی زند.

"به تن صدا ها نمی توان نقاب پوشاند..."

درست همان جایی که در اوج تظاهرهایت می خواهی خودت را مقاوم نشان دهی، دست دلت را رو
می کنند..."*

الحق که صدایش خوب بلد بود چگونه دژ محکم قلب این دخترک را شیشه ای کند.

کیهانه سری از روی تاسف تکان داد و به غر زدن های پیاپیش دامن زد:

رها عقلانی تصمیم بگیر ازدواج بچه بازی نیست!

این دخترک وکیل شده و مهربانی هایش داشتند بیش از حد پایشان را از گلیمشان درازتر می کردند
به طوری که رها دائماً دست مشت می کرد تا مبدا از کوره در برود و رفاقت را در حقش تمام کند. او
که نمک شناس نبود، بود؟!

نبود و در پی اثباتش نرم تا می کرد با کیهانه ی رفیق شده اش.

نگاه آخرش را حواله ی دخترک بزک شده ی درون آینه کرد و رو به روی کیهانه نشست و گفت:

مردی از جنس پریان
کجاش عقلانی نیست؟ نه من، نه سینا دنباله تجملات نیستیم و می‌خوایم هر چه زودتر زندگیمون رو
شروع کنیم.

دخترک مشکی‌های نافذش را به مردمک‌های لغزان رهایش دوخت و غرلند کرد:
کی و داری گول می‌زنی؟ خودت و؟ ادای عاشق پیشه‌ها رو درنیار رها اصلاً بهت نمی‌آد!
آخر او چه می‌دانست از قلب زیادی عاشق‌رهایی که او را به این جا کشانده است؟!
رها یک تای ابرویش را بالا فرستاد و گفت:

تا جایی که یادمه هیچ وقت بلد نبودم ادا در بیارم. از چی حرف می‌زنی؟
- از چیزی که خودت بهتر از من می‌دونی. تو داری رو زندگیت ریسک می‌کنی چرا این و نمی‌خوای
قبول کنی؟!

لبخند تلخش جان گرفت و تپله‌های تخس شده‌اش را نثار دوست زیادی مهربانش کرد و گفت:
از برد و باخت زندگی من چی به تو می‌ماسه؟ این و بگو!
ذهنش که مسموم نبود، بود؟!

تا کی می‌خواست از پیش‌داوری کند این دخترک وکیل شده‌را؟!
کیهان رنجیده‌خاطر، اخم ظریفی را ضمیمه‌ی چهره‌اش کرد و گفت:
تو شرمرسان خیرت پیشکش خودت!

او هم دل داشت؛ درست در همان جایی که احساسش می‌گفت مهربانی برای دوست زیادی
مغرورش ضرر دارد دیگر دست به تجویز آن نمی‌زد.

گاهی باید یادآور شد که دیگران آنچنان که خود را خوب می‌پندارند، خوب نیستند.
دیگر هر چه تحقیر از جانب رها حواله‌اش می‌شد، دل زده‌اش کرده بود.

اصلاً به او چه که رها بر سر زندگیش چه بلایی می‌آورد؟!

مردی از جنس پریان
در مقابل گوی های پر تمسخر و سرد رها، از روی مبل برخاست و نیش زد:
با این کارات می خوای به کجا برسی؟
- به آرامش.

آه عمیقی کشید و قبل از آن که اتاق را ترک کند، لب زد:
امیدوارم بهش برسی؛ حالا هم زود بیا پایین که مراسم خواستگاریت و از دست ندی!
- می رسم.

به محض آن که کیهانه در را پشت سر خودش بست، قطره ی سرکش اشک، سد مقاومت رها را شکست و پیروز میدان بر روی گونه ی دخترک غلتید. آه عمیقی کشید و با غیض قطره را پس زد؛ گویی قصد داشت به اشک هایش بفهماند هنوز هم زور او بیشتر می چربد. دلش کمی شنید صدای مردانه ی ندیمش را می خواست؛ می دانست خواسته هایش ممنوعه است اما چه کند دل که این حرف ها حالیش نمی شود!

با یک تصمیم آنی چنگ انداخت و تلفن همراه اش را از روی میز برداشت. دم عمیقی گرفت و بدون کوچکترین تعللی تماس را وصل کرد.

ته دلش به یک باره خالی شد، پر استرس تلفن را به گوشش چسباند و به صدای اپراتور که از خاموش بودن تلفن ندیمش می گفت، گوش سپرد. اخم در هم کشید و تلفن را به شدت بر روی میز انداخت.

دلگیر بود از مردی که حتی یک بار هم بعد از این همه تنش به دیدنش نیامده بود.
مگر او همانی نبود که دم از جبران می زد؟!!

بی حوصله از جایش برخاست؛ الان زمان جا زدن نبود، بود؟!!

سیک گلویش را به سختی قورت داد و به میهمانان درون سالن ملحق شد.

مردی از جنس پریان

در میان تمام میهمان ها، چشمش به بهرام تنها افتاد. گیج شده بود؛ نمی دانست این نیامدن ندیم را پای چه می تواند بگذارد. بالاخره او هم دختر بود و دوست داشت برداشت های خودش را از رفتار ندیمش بکند. لبخند تلخی زد و دست بهرام را به گرمی فشرد و در کنار پرهام نشست.

پرهام در حالی که برشی از سیب سرخش را گاز می زد، پر از شیطننت زمزمه کرد:

به، به احوال عروس خانوم آینده؟!

این مرد بر خلاف سنش هنوز هم یک پرهام جوان را با خود یدک می کشید. الحق که حضورش در این جمع زیادی رسمی، خالی از لطف نبود!

لبخند نیم بندی نثار چهره ی آرامش بخش پرهام کرد و به آرامی پرسید:

پس ندیم خان کجاست؟

پرهام شانه ای بالا انداخت و جواب داد:

بهرام می گفت رفته شمال.

دلش را غم گرفت؛ آن مرد اصلاً برایش مهم نبود رها چه می کند.

نیشخند عمیقی زد و این بار پرسید:

و خانوم شما؟

- شیما تو آشپزخونه اس.

تیله های قدردانش را به پرهام دوخت.

پرهام کمی جدی تر لب زد:

هر چی نباشه تو حکم دختر من و شیما رو داری؛ اونم دلش رضا نشد که کارات کم و کثری داشته باشه.

- خجالتم نده عمو پرهام!

مردی از جنس پریان
در همین حین نادر با بد عنقی سرفه ای تصنعی کرد و گفت:

خب بهتره کم کم شروع کنیم.

به کیهانه اشاره ای کرد و گفت:

می شه الیاس رو صدا بزنی؟!

دخترک رنگ چهره اش را از سرخی انار شب چله به امانت برد و سر به زیر به سراغ اتاق الیاسی رفت
که با لجبازی تمام قصد شرکت در آن مراسم کذایی که خواهرکش به پا کرده بود را نداشت؛ پر
استرس ضربه ای به در اتاق نواخت و صدای سراسام آور ضربان قلبش را فاکتور گرفت.

قامت جدی الیاس که در چهارچوب در ظاهر شد، قلب مهربانش را متحیر کرد. تا به حال الیاس را تا
این حد تلخ ندیده بود.

سرش را به زیر انداخت و چشمانش را بست بر روی اخمی که با سرتقی تمام در میان ابروهای خوش
حالت مردش سایه انداخته بود و لب زد:

عمو نادر فرستا...

کلافه در میان تن ظریف کیهانه پرید و ناخواسته دل شکاند:

من تو اون مراسم مسخره شرکت نمی کنم.

این بار نوبت دخترک بود تا او را متحیر کند. کیهانه اخم در هم کشید و گفت:

با بچه بازی های شما نه اون مراسم بهم می خوره و نه معجزه ای رخ می ده تا رها از خر شیطان بیاد
پایین، این وسط تنها چیزی که آسیب می بینه شخصیته شماست!

بی راه نمی گفت اما مگر این چیزها برای الیاس مهم بود؟!

پسرک دستی به چانه اش کشید و نگاه اجمالی ای به چهره ی ناراحت دلبرکش انداخت و فقط کمی
نرمتر از قبل لب زد:

مردی از جنس پریان
اومدن منم به این معناست که میشم عروسک خیمه شب بازی امشب مثله تموم اونایی که بی خبر
اون پایین نشستن و شدن آلت دست سینا و رها.

این مرد چرا نمی فهمید تلخی هایش هر آن بیش از پیش احترام کیهانه را در هم می شکست؟!
کیهانه نگاه دلخوری به مشکی های الیاس انداخت و گفت:

این که قضیه رو خودخواهانه برانداز می کنید برای خودش یه مسائله ی جداست.

- آره، یه مسئله ی حل نشدنی.

- مطمئناً هر مسئله ای یه راه حلی داره و قطعاً پاک کردن صورت مسئله نمی تونه راه حل منطقی و
مناسبش باشه.

مهلت نداد تا الیاس معنای کلمات را هضم کند؛ آن قدر از این مرد دلخور بود که دیگر تحمل دیدنش
را برای امشب نداشته باشد. بی حرف از مقابل چشمان متعجبش گذشت و به سالن بازگشت.

به محض آن که بر روی مبل نشست، صدای نادر او را از هیروت بیرون کشید:

کیهانه جان، پس الیاس کجا موند دخترم؟!

زباناش را بر روی لب خشک شده اش کشید و دهان باز کرد تا دروغی به خورد نادر فلک زده بدهد اما
صدای الیاس به کمکش شتافت:

اومدم بابا جون.

نگاه شیفته ای به مردی که مقابلش نشست انداخت و لبخند رضایت بخشی را نثارش کرد.

پسرک در تمام نارضایتی هایش چشمکی نثار مشکی های پر حیای کیهانه کرد و با پرهامی که سمت
راستش نشسته بود، هم کلام شد و زیر چشمی حرکات کیهانه اش را پایید که ناشیانه لب گزید و
حواس ربوده شده اش را متمرکز پرتقالی کرد که درون پیش دستی اش می رقصید.

لبخند محوی زد و در دلش افتخار کرد به انتخابی که لحظه ای در آن شک به دلش راه نداده بود.

- چرا این جا نشستی؟

آه عمیقی کشید و دستان ظریفش را به دور خودش حلقه کرد و گفت:
همین جوری.

پسرک به آرامی بر روی تاب نشست و نیم رخ رویایی عروزش را از نظر گذراند و لب زد:
هوا سرده سرما می خوری.

رها به تک خنده ی تلخی اکتفا کرد و بی آن که از آسمان دوست داشتنی و یک پارچه مشکی شب
دست بکشد، جواب سینا را داد:

نه عزیزم بادمجون بم آفت نداره!

سینا اخم در هم کشید و تشر زد:

تو بادمجون بم نیستی پس زیاد به دلت صابون زن!

دخترک نگاه غمگینش را به طوسی های یخ زده ی سینا انداخت. این مرد، عجیب این روزها با دلش
غریبه نشده بود؟!

- من این جوری راحت ترم.

نیشخند سینا جان گرفت و زمزمه کرد:

به راحتی تو کاری ندارم چند روز دیگه عروسیمونه، تو این چند روز مراعات کن تا همه چیز خوب
پیش بره!

ذهن مسمومش چه بر سر آن احساسات بکر آورده بود که این گونه دل می رنجانند و از کنارش به
آسانی عبور کرد؟!

مردی از جنس پریان
این روزها سنگ هم در برابر احساسات ته کشیده اش کم می آورد!

بی رحمانه از جایش برخاست و ادامه داد:

فردا قراره بریم دنبال آزمایش و خریدهای ضروریمون، زود بخواب که سر حال باشی!

صدای سردرگم رها پای رفتنش را سست کرد:

تو اون سینایی نیستی که من میشناسمش.

- که چی؟

نیشخند ریز و صدا دار دلبرکش از گوش های تیزش دور نماند اما حرکتی نکرد تا خود رها حرفش را ادامه دهد.

- که این مرد بی رحمی که الان می بینم اون مرد حامی همیشگی من نیست.

دل می رنجانده بی آن که قصدش رنجانده دل رهایی باشد که هنوز هم عاشقانه او را می پرستید.
چنگی به موهای خوش حالتش زد و در میان تمام تناقض هایی که در مغزش جولان می دادند، زمزمه کرد:

من هنوز هم همون سینام فقط وقایع این چند وقت و...

آخرین نگاهش را نثار رهای غم زده کرد و لبخند نیم بندی را به لب های خوش فرمش بخشید و ادامه داد:

ترس از نداشتنت حسابی پریشون حالم کرده، همین!

هنوز هم در میان تمام نامردی هایش عشق این دخترک را برای خودش نگه داشته بود؛ دل است دیگر، انتقام و خشم حالیش نمی شود وقتی پای رهایش در میان باشد حتی خط می زند بر روی تمام سیاهی های وجودش را تا پرستش کند این قدیسه ی خدا دادی را.

آه عمیقی کشید و قدم هایش را به سوی اتاقش تنظیم کرد؛ نیاز داشت تا کمی با خودش خلوت کند بلکه یادش بیاید چه شد که به این برهه از زمان رسید.

چهارمین روز بود که بی خبر از همه جا، رو به پنجره ی قدی کلبه ایستاده بود و در رویاهایش پرسه می زد.

خورشید کم کم رو به غروب می رفت اما با تخیلی تمام زل زده بود به وجود یخ زده ی ندیمی که گویی بافت زخیم زرشکی رنگش هم برای آن همه سرمای بی دلیل افاقه ای نداشت.

پسرک آه عمیقی کشید و نگاهی به ساعت مچی اش انداخت که چهار بعد ظهر را نشان می داد. قطعاً رهایش الان یک روز شلوغ کاری را به پایان برده بود. در این چند وقت آن قدر پنهانی تعقیبش کرده بود که حالا می توانست به وضوح تصور کند رها با حجم بزرگی از نقش های درون دستش در اتومبیلش را باز می کند و سوار می شود.

این پسر زیادی خوش خیال نبود؟!

آخر چه می دانست از رهای بغ کرده ای که در همین وقت دستش را به دور بازوی سینا حلقه کرده بود و خیابان های شهرش را زیر و رو می کرد تا خرید هایش را به اتمام برساند؟!

میشی های بی خبرش را به جنگل باران زده و طبیعت بکری که در مقابلش دلبری می کرد، دوخت و جرعه ای از شیر داغ درون لیوانش را سر کشید.

دلش زیادی تنگ شده بود، برای آن دو گوی پر غرور و سرد عزیز کرده ی قلبش.

"دلتنگی زیاد پیچیده نیست... یک بغض... یک آسمان... یک دل... و آرزوهای ترک خورده... به همین سادگی!"*

اما همین ساده بودن هاست که با بی رحمی نامردی را در حقش تمام می کرد و دائماً به گلویش چنگ می انداخت تا نشان دهد که زورش تا چه اندازه می چربد.

بغض سبب شده در گلویش را پس زد و به آرامی نالید:

مردی از جنس پریان
یعنی الان کجایی؟ حالت خوبه؟

"تو فقط خوب باش!"

تنها حال خوب تو تحمل مرا تقویت می کند..."*

آرمان گفته بود که پس فردا ساعت پنج بعد از ظهر جواب آزمایشش حاضر می شود.

استرس آن که مبدا جواب مثبت باشد، بدنش را کرخت کرده بود. با بی حالی بر روی مبل دو نفره ای نشست و به فکر فرو رفت.

در این میان باز هم هیچ چیز از سلامتی آن دلبرکی که به تازگی دخترانه هایش را پس گرفته بود، برایش اهمیت نداشت. درست قبل از آن که به کلبه بیاید برای آخرین بار او را پنهانی زیر نظر گرفته بود. می دانست آن دخترک سرتق به سلامتی اش توجه ای ندارد و همین باعث می شد تا دلهره در دلش چنبره بزند.

خدایا یعنی به دل ماتم زده اش رحم می کنی؟!

به کانتر تکیه زد و غرید:

دیگه واقعاً تحملم تموم شده؛ اصلاً خوش ندارم ببینم اون سینای مارموز چه جوری خودش و چسبونده به رها و اون دختره ی احمقم جانب داریش و می کنه.

کیهانه با احتیاط انگشتش را روی بینی اش گذاشت و لب زد:

آروم باش صدات و می شنون!

با غیض چشم غره ای نثار کیهانه اش کردم و غر زد:

بذار بشنون، مگه می ترسم ازشون؟!

مردی از جنس پریان
دخترک با ناامیدی پارچ دوغ را برداشت و گفت:

اصلاً سر در نمیارم چرا سینا باید از رها استفاده کنه؟!

الیاس همان طور که شانه به شانه ی کیهانه از آشپزخانه خارج می شد، از میان دندان های کلید شده اش اصوات را به بیرون هول داد:

چون ساده لوحتر از خواهر من سراغ نداره.

دخترک سری از روی تاسف تکان داد و دوغ را روی میز شام گذاشت و در کنار رها جا خوش کرد.

چهره های آشفته و ناراضی الیاس و کیهانه چیزی نبود که از چشمان تیز رها یا سینا دور بماند اما مگر مهم بود؟!

رها انتخاب خودش را کرده بود و این یعنی عمق فاجعه برای قلب کوچکش.

سینا دست برد و بشقاب رها را از جلوییش برداشت و با خوش رویی پرسید:

عزیزم چه قدر برات بکشم؟

نگاهی به طوسی های بی خیال سینا انداخت و پر غرور جواب محبت هایش را داد:

یه کفگیر برام بکش کافیه!

پسرک اخم در هم کشید؛ بی خیال نگاه خصمانه ی الیاسی که هر آن امکان می رفت تا تکه تکه اش کند.

اصلاً چرا باید توجه می کرد به این برادری که تازه یادش افتاده بود رهایی هم وجود دارد؟!

کفگیر دیگری هم اضافه کرد و گفت:

یه کم غذا بخور تا جون بگیری پس فردا عروسیمونه، نمی خوای یهو تو جشن از حال بری که؟!

تسلیم شده بشقاب را از دست سینا گرفت و مقداری از خورشت اسفناج روی آن ریخت؛ نه آن که مطیع باشد، نه. فقط امروز به اندازه ی کافی ظرفیتش تکمیل شده بود و حتی حوصله ی خودش را

مردی از جنس پریان
هم نداشت چه برسد به این جو سنگین حاکم در خانه ی رفیق دوست داشتنی اش یا بحث بیخود با
سینای غریبه شده ی این روز هایش.

خوردن شام آن هم زیر نگاه های زخم خورده ی الیاس عجب دلی می خواست!
آن قدر با غذایش بازی بازی کرد تا آخرین نفر از سر میز برخاست و به کمک کیهانه میز را جمع کرد.

گویی همه چیز آنقدر در هم گره خورده بود که فقط او را از پا در آورد؛ بغض سیب شده بود در
گلایش. حتی معنای خصومتی که در چشمان الیاس و سینا موج میزد را هم نمی فهمید.

آه عمیقی کشید و به الیاسی که کتش را در دستش می چلاند نگاهی انداخت.

برادرش این روزها از قبل هم تلخ تر شده بود یا او این جوری فکر می کرد؟!

پسرک بی آن که نیم نگاهی نثار چشمان بی قرار خواهرش کند، رو به کیهانه گفت:

کیهانه جان من کم کم رفع زحمت کنم.

کیهانه دست خیسش را هول زده با گوشه ی شومیز آبی رنگش پاک کرد و لب زد:

کجا می رید؟ بمونید یه کم دیگه.

مگر می شد این مرد کلافه را سر عقل آورد یا با چند تا تعارف پابیندش کرد؟!

امشب زیادی خسته بود از اوضاعی که هر چه سعی و تلاش می کرد نمی توانست درستش کند. سینا
بد زخمی به دل نگرانش زده بود.

چنگی به میان موهای پر پشت و خوش حالتش زد و در جواب لحن گرم دلبرکش اصوات را به سختی
هجی کرد:

نه دیگه یه کم خسته ی کارم برم خونه که استراحت کنم.

دخترک دیگر اصراری نکرد؛ خوب می دانست خستگی کار بهانه ایست فقط برای دور شدن. به ناچار
زمزمه کرد:

خب پس تا دم در باهاتون میام.

مردی از جنس پریان
اگر کلمه ی دیگری می گفت بعید نبود بند را آب دهد و هم آن جا اشک هایش جاری نشوند.
او که از سنگ نبود، بود؟!

به تکان دادن سرش اکتفا کرد و زودتر از کیهانه از آشپزخانه بیرون زد.

چه بی رحمانه پشت سر گذاشت آن دخترکی که یدک کش نام خواهر بود بی آن ببیند که فریاد بی داد رس آن تیله های خوشرنگ را!

رها نفس عمیقی کشید تا مبادا بغض لجبازش سر باز کند و به سالن رفت. فضای چهار دیواری خانه ی دوستش امشب زیادی برایش غیر قابل تحمل شده بود. نگاهی انداخت به سینای بی خیال که با تلفنش کلنجار می رفت و بی مقدمه گفت:

سینا پاشو بریم!

پسرک با تعجب طوسی های نافذش را به میمیک چهره ی رهایش دوخت و سری تکان داد و از جایش برخاست. می دانست این دلبر امشب عجیب بی تاب است اما از روی سیاست هم که شده پرسید:

چیزی شده؟

تیله هایش را دزدید از سینای گفتار شده و چنگ زد مانتو و شالش را از روی مبل برداشت و با تن ضعیفی لب زد:

فقط خسته ام؛ این چند روزه واقعاً کارا خسته م کرده نیاز به استراحت دارم.

نگفت که این دختر اصلاً تبهر ندارد در سیاه بازی تا رها غرورش را دو دستی در آغوش بکشد و با آن خوش باشد. نیشخندی که می رفت تا گوشه ی لبش را رنگ کند را جمع کرد و گوشی اش را در جیب جین تیره اش چپاند و گفت:

پس بریم.

زودتر از رهایی که با شالش کلنجار می رفت، عزم خروج کرد بی خبر از آن که بداند الیاس چه ها که پشت سرش ردیف کرده است.

مردی از جنس پریان
این مرد که آدم بدی داستان نبود، بود؟!

چند قدمی مانده بود تا به در برسد که پا سست کرد و گوش تیز کرد برای پچ پچ های الیاس و کیهانه.

- چی تو سرت می گذره الیاس؟!

- دنباله یه راهم تا سینا رو جلو چشم بابا رسوا کنم.

- خدا بخیر بگذرونه، داری می ترسونی من و!

- اونی که باید ازش ترسید من نیستم، اون پسر ی بی همه چیزه حروم لقمه اس که داره زندگیمون و متلاشی می کنه.

- خيله خب آروم باش حالا!

- چرا باید آروم باشم کیهانه؟ یه دلیل بیار برم!

- حس می کنم نمی شناسمت.

- مهم نیست برام؛ الان تنها چیزی که برام مهمه این که ندیم بیاد کمکم.

- بهش گفتم؟

- نه، آب شده رفته تو زمین ازش هیشکی ازش خبر نداره. مردکه بی عقل گوشیشم خاموش کرده.

- ای بابا؛ یعنی بدون اون نمیشه کاری کرد؟

- می شه اما برای حفظ آبروی خانوادگیمون به یکی نیاز داریم که جای دوماذ بشینه سر سفره ی عقد.

فکر به آن که الیاس چه بلایی می خواست بر سرش بیاورد، زیاد هم سخت نبود؛ او همین را می خواست. اصلاً برای همین از انتقامش به الیاس گفته بود.

دستی به یقه ی پیراهنش کشید و چند قدم باقی مانده را طی کرد تا در تیر راس نگاه الیاس قرار گیرد. لبخند مزحکی را ضمیمه لب های گوشتی اش کرد با لودگی حضورش را علنی ساخت:

مردی از جنس پریان
هنوز نرفتی؟!

الیاس اخم در هم کشید و با انزجار گفت:

داشتم می رفتم.

- اتفاقاً ما هم دیگه داریم میریم، وایستا با هم بریم.

- من ماشین دارم توام داری دلیلی نمی بینم که صبر کنم.

رفتارش کمی بچگانه نبود؟!

دستی دستی داشت توپ را در زمین حریف می انداخت.

بر خلاف او سینا بی آن که قافیه را ببازد، با حفظ لبخندش دستی در هوا تکان داد و لب زد:
خوش گذشت.

چشم غره ای که از سوی الیاس نثارش شد را نادیده گرفت؛ طوسی های منتظرش را به او دوخت.

الیاس هم از سر ناچاری سری تکان داد و آن ها را ترک کرد.

به محض آن که او رفت، رهای مغموم هم خودش را به در خانه رساند.

کسی چه می دانست این همه تعلل در آمدنش فقط برای گدایی چند ثانیه آرامش بود؟!

دستی به چهره ی خسته اش کشید و مقابل چشمان سینا، با اکراه رفیق دلسوزش را در آغوش کشید
و گفت:

امشب خیلی خوش گذشت، دستت درد نکنه.

تشکر کردن هم بلد بود یا زجری که این روزها متحمل می شد از او بی رهایی جدید ساخته بود؟!

- منم خوشحال شدم که امشب اومدین دور هم بودیم.

چرا همه سعی داشتند با سر سختی نقاب های بدلیشان را حفظ کنند؟!

مردی از جنس پریان

چرا هیچکس نبود تا فریاد بزند ای ایهاالناس امشب یکی از نحس ترین شب های رکورد دار تاریخ بشریت است؟!

دل های همه اشان زار می زد اما لب هایشان می خندید، حتی آن سینایی که آتش ها از گور او بر می خاست. او هم غمگین بود؛ غمگین برای این پریشانی ای که در تیله های رهایش بیداد می کرد، غمگین برای حقیقت تلخی که به او سیلی می زد و می فهماند که دلبرکش او را نمی خواهد. بچه که نبود خوب می فهمید این رها هیچ شباهتی به رهای آرزوهایش ندارد و دلیلی برای این عروسی دارد. حتی غمگین بود برای پیوند ناگسستنی اش با یزدان پناه ها که داشت با دست های خودش متلاشی می شد اما یک اصل را خوب درک می کرد، این جماعت یزدان پناه لیاقت مهر او را نداشتند.

آه عمیقی کشید و سرش را به معنای خداافطی برای کیهانه تکان داد و شانه به شانه ی دلبرک بی وفایش خودش را به اتومبیلش رساند.

"دنیا واقعاً جای عجیبیست!

همیشه برای آن کسی جان می دهی که حتی حاضر نیست برایت تب کند..."

آه عمیقی کشید و خودرو را به حرکت درآورد. همیشه در خیالاتش رها را عاشق خود می یافت اما حقیقت هیچ وقت آنی نبود که او انتظارش را داشت. بغض بی رحمانه چنگ انداخت بیخ گلویش را فشرد. هیچ دلش نمی خواست در مقابل این دخترک بشکند، هر چه باشد او هم مرد بود و غرور خاص به خودش را داشت. شاید حالا برایش زمان مناسبی به حساب می آمد تا به رها نشان دهد او هم به اندازه ی خودش غرور دارد. اما مگر دلش می آمد تلافی آن چه را که رها بر سرش آورده بود در بیاورد؟!

او بد نبود، بود؟!

صدای دلبرکش اجازه نداد تا بیشتر از این ها با خودش بجنگد و سکوت منجر کننده ی اتاقک خودرو را در هم شکست:

می شه نری خونه؟

تا حالا کسی به او گفته بود این لحن مظلوم و باران زده اش قلب بی جنبه ی سینا را زخمی می کند؟!

مردی از جنس پریان
در کمال تعجبش، سینا لبخند مهربانی بر رویش زد. درست از همان هایی که قبل از تمام این بلاهای
نازل شده سخاوتمندانه به او تعلق داشت.

پسرک هم به اندازه ی او بی پناه و زخم خورده بود اما چه کسی او را درک می کرد؟!

صدای بم و آرامش لرزی خفیف را به جان رها انداخت:

کجا بریم؟

دخترک کمی خودش را جمع جور کرد و به دلش تشر زد تا ساکت شود.

"از بعد تو تمام راه هایی که به قلبم منتهی می شود را بسته ام...

آری...

این رفتنت پل های ارتباطی ام را خراب کرد.*"

لبش را با زبان تر کرد و به آهستگی گفت:

بریم کوهسار؟

این مرد عاشق شده مگر می توانست در مقابل این تُن ظریف مقاومت کند؛ رها خوب به آتش
کشیده بود تمام هستی اش را. سری به نشانه ی تایید تکان داد و تا خود مقصد دیگر با رها هم کلام
نشد. می ترسید اگر یک کلمه ی دیگر دلبرکش حرف بزند، قید تمام این جنگ کذایی را بزند و دستش
را بگیرد و او را به ناکجا آباد ببرد که دست هیچ مردی به دردانه ی دلش نرسد.

"خدا اگر بودم...

تو را برمی داشتم و از کائنات بیرون می زدم..."

اتومبیلش را مقابل سفره خانه ای متوقف کرد و لب زد:

پیاده شو!

مردی از جنس پریان
رها بی سر و صدا اطاعت کرد؛ راستش هیچ حوصله‌ی حرف زدن نداشت. حتی حوصله‌ی خود لجباز
شده اش را هم نداشت. فقط دلش می‌خواست فرار کند از آشی که خودش برای خودش پخته بود.
او اهل جا زدن نبود، بود؟!

در سکوت سینا تختی را انتخاب کرد و هر دو بر رویش نشستند.

"بعضی‌ها، آدم بی‌هوا پس زدند!

هستند تا زمانی که حال دلت خوب باشد...

اما به محض آن که می‌فهمند، دلبسته‌ای و حال دلت تغییر کرده...

آن چنان تغییر می‌کنند که دیگر شناختشان غیر ممکن می‌شود...

و تو انگشت به دهان می‌مانی میان آدم دیروزی تا امروزی..."*

این مرد هم خیلی وقت بود که دیگر نه رهایش را می‌شناخت و نه این سکوت بغرنج را.

آه عمیقی کشید و رو به رهایی کرد که دسته‌ی کیفش را میان انگشتان ظریفش می‌چلاند و پرسید:

امشب چیز زیادی نخوردی گشنه‌ات که نیست؟!

رها، سرش را بلند کرد و به طوسی‌های سینا خیره شد؛ مگر در این بلبشویی که دلش به پا کرده بود

گرسنگی‌اهمیتی داشت برایش؟!

با آن که هیچ از شام امشب نفهمیده بود، به معنای نه سرش را تکان داد.

کاش می‌دانست این سکوت چه غوغایی در دل سینا به پا می‌کند!

پسرک دلش می‌خواست فریاد بزند "لعنتی این گونه زانوی غم بغل نزن نفسم می‌برد!" اما روایت

کلمات همیشه هم کار آسانی نیست.

نفسش را با کلافگی فوت کرد و از جایش برخاست و رها را تنها گذاشت. شاید کمی فاصله گرفتن از

رها برای دلش خوب بود، شاید هم نه.

"گاهی وقت‌ها، دل زن‌ها که می‌گیرد نباید با صحبت کردن کلافه‌شان کرد..."

مردی از جنس پریان
گاه باید در کنارشان نشست و سکوتشان را معنا کرد...

این بودن های آرام حال دلشان را رو به راه می کند.*

الان رها هم پی سینی می گشت که در سکوت او را همراهی کند. سينا آدم درستش بود اما رها باور این حقیقت را نمی خواست.

طولی نکشید که سینی ای در مقابل چشمانش قرار گرفت؛ حدس آن که سينا آن را آورده باشد آن قدر ها هم سخت نبود. بی آن که سرش بالا بگیرد کمی خودش را جمع و جورتر کرد.

این دختر گویی ساخته شده بود تا فقط دل سينا را بشکند.

پسرک آه خفیفی کشید و با تاسف سینی را مقابل رها گذاشت.

بوی خوش دوغ ترش و داغ شده مشام رها را قلقلک می داد. لبخند خسته ای زد به دو کاسه ی سفالی و پر از آش دوغ؛ سينا او را خوب بلد بود.

یک کاسه آش داغ آن هم در این سوز پاییزی عجیب یک آدم خسته را به هوس می انداخت.

نگاه تشکر آمیزی نثار سینی کلافه شده کرد و با صدای ریزی گفت:

بیخشید که انقدر امشب تو زحمت افتادی برام.

سينا با بی حوصلگی کاسه ی آش خودش را برداشت و گفت:

زحمتی نیست.

تلخی اش را به خوبی احساس کرد اما در این شرایط تلخی سينا آخرین محرکی بود که دلش را می آزرده. کاسه اش را برداشت و با ولع شروع به خوردن کرد.

سينا کمی از آش را که خورد، دست نگه داشت. دل در دلش نبود تا بپرسد رها چه مرگش شده.

آن قدر این پا و آن پا کرد تا رها نتوانست سنگینی نگاهش را تاب بیاورد و غر زد:

چته سينا؟

مردی از جنس پریان

تکان نامحسوسی خورد و لبش را با زبان تر کرد. نمی دانست پرسیدن می تواند دردی را دوا کند یا نه. چرا که اخلاق رها را خوب بلد بود. او تا وقتی که خودش نمی خواست زبان را در دهانش نمی چرخید.

چشمانش را روی هم فشرد و نفسش را به شدت فوت کرد و لب زد:

هیچی بی خیال.

«فصل نهم»

تبرش را با حرص بر روی آخرین تکه از هیزم های جمع شده کوباند و عرق پیشانی اش را با پشت دست پاک کرد.

تبر را کنار گذاشت و هیزم ها را زیر بغلش زد و داخل کلبه برد. این پاییز بیش از حد برای دل عاشق و بی قرارش سرد بود.

شب و روزش شده بود، فکر کردن به آن دلبرک ممنوعه؛ تک سرفه ای زد و هیزم ها را داخل شومینه ریخت. گویی دلش می خواست با گرمای آتش بر سر قلب یخ زده اش شیر بمالد.

دستانش را شست و کتری را تا نیمه پر از آب کرد، شاید یک لیوان چای می توانست خاتمه دهد به این تشویش هایی که تمامی نداشتند.

رو به روی آتش نشست و گیتارش را کوک کرد.

"کاش همه ی عشاق صدای خوبی داشتند تا هر وقت که دلشان گرفت، سازشان را کوک کنند و عقده هایشان را بر سر کلمات در بیاورند!"*

مردی از جنس پریان
بغضش را فرو فرستاد و شروع به خواندن کرد:

انقده دوست دارم که وقتی دستاتو میگیرم

فکر اینم که چجوری جلو اشکامو بگیرم

حتی بهتر از روزایی که نبودیتو کشیدم

فدای نگاه پاکت که یه روز خوش ندیدم

عکست گوشه ی این اتاق رویای بی تو خط خطی

خیال رفتن ندارن این غصه های لعنتی

عطرت هوامو می بره به خاطرات کودکی

ساعت رفتن دل پر به اشکای یواشکی

عکست گوشه ی این اتاق رویای بی تو خط خطی

خیال رفتن ندارن این غصه های لعنتی

عطرت هوامو می بره به خاطرات کودکی

ساعت رفتن دل پر به اشکای یواشکی

«ساعت رفتن مهدی احمدوند»

حوله را از سرش باز کرد و گوشه ی تخت انداخت. آه عمیقی کشید و تلفنش را از روی میز برداشت و
لیست مخاطبینش را از نظر گذراند.

مردی از جنس پریان
ساعت داشت جان می کند تا آخرین دقایق را طی کند و خود را به وصال شب برساند؛ او هم داشت
جان می کند تا بلکه این غروب لعنتی نفس های آخرش را بکشد.

این روز ها همه چیز برایش بوی مرگ می داد. به طوری که حتی شک داشت به زنده بودن خودش.
زنده بود، نبود؟!

قطره اشکی از گوشه ی چشمش چکید و صفحه ی تلفنش را خیس کرد.

با غیض نفس عمیقی کشید و شماره ی مهدیس را لمس کرد. خیلی وقت بود که نارفیق شده بود
برای صمیمی ترین هایش.

به دو بوق نرسیده بود که صدای متعجب مهدیس در گوشش طنین انداخت:

رها!

لبخند غمگینی زد و به آرامی زمزمه کرد:

سلام.

- خوبی تو دختر؟

"حالم را نپرس!

هنجار ها مجبورم می کنند من بگویم خوبم و تو باور کنی...

تو نمی فهمی این هنجارها تا چه حد مرا تنها کرده است..."

بغضش را به سختی قورت داد و آرام گفت:

خوبم تو چطوری؟

- با احوال پرسیدنای تو.

- نکه خودت خیلی درگیرمی.

- بی خیال، چی شد یادی از ما کردی؟

مردی از جنس پریان

- حتماً برای این که یادی ازت بکنم باید دلیل داشته باشم؟!

همیشه از اخلاق رها بدش می آمد اصلاً همین تنفرش باعث شده بود تا به رفاقتشان خیانت کند.

- زبونت تند و تیزتر شده.

- بسته به شرایط از یه جایی به بعد آدم دیگه اون آدم قبلی نمی شه.

- فردا عروسیته؟

- آره.

- ناراحتی از این که گفتم نمی آم؟

- نه می دونم کار داری، درکت می کنم.

- مرسی؛ حالا که این طور شد منم برات یه سوپرایز دارم.

- سوپرایز؟

- آره.

- چی هست؟

- به موقعش می فهمی.

- باشه.

- خب عزیزم خوشحال شدم از این که زنگ زدی.

- قربانت.

- کاری نداری؟

- نه.

- پس خداحافظ.

مردی از جنس پریان
- خداحافظ.

تلفن را با غیض بر روی تخت پرت کرد و دراز کشید؛ حتی صمیمی ترینش او را درک نکرده بود.

چنگی به موهای خوش حالتش زد و نالید:

تلفنش هنوزم خاموشه، معلوم نیست کدوم جهنم دره ای گیر کرده.

کیهان لیوان چای را مقابلش گذاشت و با نگرانی لب زد:

نمی شه از روی سیگنال گوشی ردش و زد؟

- نه تا وقتی که خاموشه.

- نکنه بلایی سرش اومده؟!

- بعید می دونم، اگه بلایی سرش می اومد تا الان باید لاشه اش می رسید این جا.

- اگه این نقشه جوا...

با غیض میان حرف دلبرکش پرید و تشر زد:

جواب می ده، هر جور که شده کاری می کنم که جواب بده.

نگاه دلخورش را از الیاس خشمگین دزدید و به زمین دوخت.

تا حالا گفته بود که این خواهر و برادر به یک اندازه از خود راضی هستند؟!

الیاس با بی حوصلگی از جایش برخاست و گفت:

دیگه هوا تاریک شده، من برم خونه.

مردی از جنس پریان
کیهان در حالی که جرعه ای از چای اش را می نوشید به مبل تکیه زد و زمزمه وار نالید:

فکر نکنم امشب به همین سادگی که اومد قصد رفتن داشته باشه!

الیاس اخم در هم کشید و راهش را کج کرد. می دانست دلبرش حرفی را بی جا نمی زند.

گردنش را کمی کج کرد و نگاهی به پرتره ی کامل شده ی روی بوم انداخت. بعد از یک هفته بالاخره شاهکارش نتیجه داده بود.

بغض سیب شد در گلویش؛ دیگر تیله هایش بار حسرت را نمی توانست به امانت ببرد مگر او چه قدر توان داشت که دوری مرد بی وفایش را تاب بیاورد؟!

آه عمیقی کشید به میشی های جذاب درون نقاشی چشم دوخت. دست سردش را بر روی گونه ی ندیم نقاشی شده کشید و با چشمانی نم زد، زمزمه کرد:

چی می شد الان جای نقاشیت خودت این جا وایستاده بودی؟! چی می شد الان یهو سر می رسیدی یقه م و می گرفتی و سرم داد می زدی رها دست بردار از این کارات داری از کی انتقام می گیری دختر؟!!

ناگهان سنگ شد؛ دستش را پس کشید و نیشخند عمیقی حواله ی جای انگشتانش کرد که بر روی نقاشی خشک نشده رد انداخت بودند. اصلاً چه معنی داشت که دلش برای آن بی وفای دوست داشتنی بلرزد؟!!

بی وفا بود، نبود؟!!

نبود، فقط پشت دژهای فکستنی کلبه اش سنگر گرفته بود تا کسی نفهمد به چه اندازه، بزدل است.

مردی از جنس پریان

"مرد ها به عشق که مبتلا می شوند ترسو می شوند... از آینده می ترسند، از کسی که بهتر از آن ها باشد، از کسی که جیش پر پول تر باشد، از کسی که یکهو از راه برسد و حرفی را که آن ها یک عمر دل دل کردند برای گفتنش بی هیچ مکثی بگویند..."

برای همین دور می شوند، سرد می شوند و محکوم به عاشق نبودن، به بی وفایی و به بی احساسی...

زن ها ولی وقتی دچار کسی می شوند؛ دل شیر پیدا می کنند و می شوند مرد جنگ...

از جان و دل مایه می گذارند و دست آخر به زندگیشان که نگاه می کنند خالیست از حضور یکی...

بعد محکوم می شوند به ساده بودن و زود باور بودن و تحمیل کردن خودشان...

هیچ کس هم این وسط نمی فهمد نه عقب کشیدن مرد، عاشق نبودن معنی می دهد؛ نه جنگیدن های یک زن، معنیش تحمیل کردن است..."

بغضش را با غیض پس زد؛ چنگ انداخت و کاتر را از روی میز برداشت با بی رحمی تمام به جان بوم بیچاره افتاد و تکه تکه اش کرد.

شاید با این حرکت می خواست نشان دهد تا چه اندازه تنفر دارد از آن مردک به ظاهر مرد.

تنفر داشت، نداشت؟!!

ندیم چه بر سرش آورده بود که نقشه ی انتقام در سرش می پروراند؟!!

جداً می خواست برنجانند ندیم بت شده اش را؟!!

سنگ شده بود آخر چه کسی بغض های تلنبار شده ی او را می فهمید؟!!

حد نگون بختی تا کجا؟!!

"با من چه کرده ای که این روزها با شنیدن صدایت هم دلم نمی لرزد؟!!"

از امشب با خودش احد بسته بود که دیگر نه دلش بلرزد و نه عقلش ساکت بماند.

نگاه باران زده و نمناکش را از بوم تکه پاره شده گرفت و به کاتر درون دستش دوخت.

مردی از جنس پریان

از این بعد خودش سلاخی می کرد هر آرزویی که غرورش را به بازی می گرفت.

بغ کرده کاتر را به کناری انداخت و کنجی از اتاقش در خود جمع شد.

امشب خواب برای تیله هایش حرام بود.

نه تنها او بلکه همه شان گویی قرار نبود امشب رنگ خواب را به چشمانش ببینند.

نه الیاس و کیهانه ی نگران...

نه سینای شکسته خورده که در تاریکی اتاقش مشتش به دیوار می کوفت تا خودش را تخلیه کند...

نه بهرامی که مقابل عکس شمیش نشسته بود و از ترس هایی که ندیم به جانش انداخته بود، حرف می زد...

و نه نادر مات مانده ای که سرنوشت رها به اندازه ی سینای دردانه شده برایش مهم نبود...

حتی ندیم هم از این قاعده مستثنا نبود؛ او هم استرس داشت برای فردای نامعلومی که رو به رویش بود.

دخترک وکیل شده پیشگو نبود اما خوب توانسته بود حدس بزند امشب با بقیه شب ها فرق زیادی دارد.

نگاهی به صفحه ی خاموش تلفنش انداخت. لبش را با زبان تر کرد و دلش را به دریا زد تا روشنش کند.

امشب عجیب آرام و قرار نداشت. شاید صدای آن دلبرک می توانست کمی آرامش برایش بخرد.

به محض آن که تلفن روشن شد، موجی از پیام ها و تماس های از دست رفته به صفحه ی گوشیش هجوم آورد.

مردی از جنس پریان

اخم در هم کشید با جدیت نگاهی گذرا به پیام های متعدّدش انداخت. بیشترشان از جانب الیاس یا بهرام بودند. در میان آن حجم کلافه کننده ی پیام های ارسالی تنها یک پیام میشی هایش را به خود مات کرد و دلش را لرزاند.

یک تماس از دست رفته از سوی دلبرک مغرورش؛ آن قدر ذوق زده شد که حتی به تاریخ تماس نگاهی هم نینداخت. همین که رها به یادش بود برای قلب کافر شده اش کافییست تا محشر کبری به راه بیاندازد و فراموش کند این دخترک احتمال دارد خواهرش باشد.

بغض عمیقی گلویش را فشرد.

این بغض ها هم منطق عجیب دارند؛ درست زمانی به دیدنت می آیند که با سر سختی تمام سعی داری غرورت را با چنگ و دندان حفظ کنی!

چشمانش را بست و آه خفیفی کشید؛ اما لرزش تلفن درون دستش زیاد اجازه نداد تا افکارش را سامان دهد.

نگاه تار شده اش را به صفحه ی تلفنش دوخت و با کرختی تماس را وصل کرد. قبل از آن که کلمه ای از دهانش خارج شود، صدای الیاس روحش را به صلابه کشید:

چه عجب!

این روزها حوصله ی خودش را هم نداشت چه برسد به کنایه های رفیق چندین ساله اش؛ به تلخی لب زد:

بنال چیکار داری!

نیشخند صدا دار الیاس گویی قصد آن کرده بود که به اوضاع نچندان قابل تعریفش دامن بزند. چشمانش را محکم بر روی هم فشرد و به زخم زبان های الیاس گوش سپرد:

خوبه آدم کارش به تو گیر بیوفته...

بی اختیار نیشخند صدا داری مانند خودش زد و حق به جانب حرفش را برید:

پس بگو چرا گذرت به ما افتاده؟! نگو کارت گیره.

مردی از جنس پریان
- آره متاسفانه.

- چی شده؟

- سینا داره با رها ازدواج می کنه، ازت می خوام...

همان جمله ی اول کافی بود تا گوش هایش را کر کند؛ قطره اشکی بی اجازه گونه اش را تر کرد. به گوش هایش اعتماد نداشت. چه می شنوید؟!

رهايش داشت ازدواج می کرد؟!

دیگر حتی صدای قلبش را هم نمی شنید، صدای شکستن باورهایش که جای خود دارد.

اخم عمیقی در هم کشید و با تن محکم و بم شده اش الیاس را ساکت کرد:

خودم و می رسونم.

قبل از آن که الیاس بتواند اعتراضی کند تلفن را قطع کرد و بی صدا اشک ریخت.

"مرد که گریه می کند یعنی سیگار دیگر کفاف دردهایش را نمی دهد..."*

دنیا با او چه کرده بود؟!

چه قدر ساده این روزهایش را در بی خبری بسر برده بود؛ بی آن که بداند دنیا کمر به قتلش بسته است!

بی شک اگر زودتر از این ها اگر می فهمید سر به تن سینای گرگ صفت نمی گذاشت.

دست مشت کرد و رگ زد. باید می رفت تا دیر نشده جلوی بدبخت شدن عزیزکرده ی دلش را بگیرد. به قطع که باید سینا از روی نعشش رد می شد تا دستش به آن دلبرک خواهر شده برسد.

دنیا چه قدر جای عجیبیست!

تا دیروز رها خواهر بود برای سینای گفتار شده و حال خواهر برای این من مرد دلباخته!

مردی از جنس پریان
آن قدر مسائل در هم گره خورده بودند که حتی قدرت تشخیص نسبت ها از هم را نداشت. از حال و
روز الانشان راحت می شد سه یا چهار تا سریال موفق ترکیه ای استخراج کرد!

میشی هایش را دوباره به صفحه ی تلفنش دوخت. دلش نمی خواست باور کند هیچ کدام از شنیده
هایش را.

انگشت لرزانش را فرود برد تا شماره ی رها را بگیرد و از زبان خودش بشنود همه ی این ماجرا چیزی
جز یک شوخی احمقانه نبوده اما پشیمان شد. باید باز می گشت تهران تا با چشمان خودش ببیند
این ماجرا تنها یک دروغ است.

"شب است..."

کلنچار می روم با خودم، با دلتنگی هایم، با قلب له شده ام، با غرور شکسته ام...

سراغش را بگیرم؟!

نگیرم؟!

بگیرم؟!

نزدیک صبح است...

دل را به دریا می زنم...

«مشترک مورد نظر در حال مکالمه است...»

عروسکش او را نمی خواست و این یعنی عمق فاجعه ای که دست انداخته بود بیخ گلویش را می
فشرد.

سرش درد می کرد. چنگ زد و سوئیچ خودروش را از روی میز برداشت و عزم رفتن کرد...

«- خسته نباشید مهندس!»

مهندسش را از قصد کش دار گفت تا به رخ بکشد عظمتش را. اما دخترک بر خلاف قلب سیاه او،
لبخند زیبا و نایابی زد و گفت:

مردی از جنس پریان
مرسی، همچنین.

در مقابل میشی های خشمگینش طول خیابان را طی کرد و قدم زنان پیش رفت.

امروز بر خلاف روزهای دیگر اتومبیل دوست داشتنی اش را با خودش نیاورده بود و همین باعث تعجب ندیم می شد.

بی اختیار به دنبال دخترک الکی سرخوش کشیده شد و جا پای او پیاده رو را سنگ فرش کرد.

مگر می شد هوا، هوای بارانی و گرفته باشد و رها رانندگی را به قدم زدن ترجیح دهد؟!

بی آن که بداند دو گوی میشی رنگ تمام حرکاتش را می پاید، نفس عمیقی کشید و ریه هایش را از هوای مرطوب و کثیف شهر پر کرد.

این شهر با تمام آلودگیش، با تمام شلوغی هایش، با تمام مردم بی تفاوتش هنوز هم برای دل مهربانش دوست داشتنی ترین مکان دنیا بود.

دو پسرک مزاحم او را از خلسه ی آرامشش جدا کردند. لعنت به این جماعت خودخواه و وقت شناس!

لعنت به هر چه خر مگس معرکه است که حال خوبش را به گند کشید!

اصلاً لعنت به هر چه کوچه ی خلوت است!

اخم در هم کشید و به پسری که راهش را سد کرده بود، تشر زد:

آقا برو کنار می خوام رد شم.

پسرک نیشخند دلهره آوری زد که ته دلش را خالی کرد اما به روی خودش نیاورد.

- عه من فکر کردم می خوای بشینی، چه جالب!

- چیش جالبه؟

این مرد بلد بود در اوج نفرت ناجی شود برای دل رهایش؟!

مردی از جنس پریان
همین تن بم و مردانه اش کافی بود تا رها نفسی راحت بکشد.

مگر دلش رضا می داد این دخترک غرب زده را میان یک مشتم گفتار صفت رها کند؟!

هر چه باشد رها فقط طمع می او بود نه کس دیگری پس قلم می کرد فکری را که حواله می خاطر این دختر پرسه بزند!

قدم باقی مانده را پر کرد و شانه به شانه می رها ایستاد بی آن که کوچکترین نگاهی به تپه های غرق در لذت رها بیاندازد.

پسرک با گستاخی چشم در چشم ندیم دوخت و غریب:

ریز می بینمت، آقا کی باشی؟

بی حواس چنگ انداخت دست رها را در مشتم مردانه اش اسیر کرد و کوه شد برایش.

- نامزدش، حلال مثل بچه می آدم راحت و کج می کنی می ری یا همین جا فکت و با آسفالت زمین صاف کنم.

پسرک گستاخ گویی قصد نداشت از موضعه اش پایین بیاید و هنوز هم نگاه از چشمان پر جذبه می ندیم برنداشته بود.

دوستش که تا آن زمان ساکت بود، ضربه ای به کتف زد و طعنه انداخت:

بیا بریم بابا، سر به سر می مشتم عقده می نذار!

اشتباه نمی گفت؟

خودشان عقده می بودند یا ندیم ناجی شده؟!

ندیم پر حرص دست رها را چلاند و ندید اخم رهایی که در هم رفت را.

ناجی شده بود برای دشمنش حالا باید حرف هم می خورد؟!

به والله که نوبرش آمده بود!

مردی از جنس پریان
با نگاهی آن دو پسر مزاحم را تعقیب کرد و به صدای ریزرها گوش سپرد:
ممنونم.

این بار نگاه برزخیش دامن رها را گرفت. کمی خیره خیره به دخترک سر به زیر نگاه کرد و از میان
دندانهای قفل شده اش غرید:
می رسونمت.

همین کلمه کافی بود تا به رها بفهماند اگر همراهش نرود خونس را حتمی می ریزد. دخترک پشت
سر ندیم قدم برداشت و اطاعت کرد.

این مرد خوب بلد بود او را مطیع خود کند. اصلاً جنس حمایت هایش فرق داشت...»

سکوت بغرنج اتومبیل هم سوهان روحی شده بود برای روح خسته اش!

دست برد و پخش خودرو را روشن کرد. صدای خواننده که در اتاقک پیچید، فضای سرد آن را سردتر
کرد:

هی بارون

بزن که نم نمت شبیه بغضمه

بزن که از غمت هر چی بگم کمه

هی بارون

بزن که خیس شم

بذار مریض شم

شاید بفهمه باز

براش عزیز شم

ای بارون

مردی از جنس پریان
بزن که فاصله م زیاده با اون
گذاشت و رفت اون که دنیا بود
هی با این هی با اون
بیار اگه نباری گریه می کنم
من و که می شناسی ول نمی کنم
یکی جواب این سوالم و بده
چطور بدون زندگیم زندگی کنم
بیار اگه نباری گریه می کنم
من و که می شناسی ول نمی کنم
یکی جواب این سوالم و بده
چطور بدون زندگیم زندگی کنم
مگه می شه انقدر عاشق شد
مگه می شه انقدر از دست رفت
دل من بخاطرش صد بار
تا ته یه راه بن بست رفت
مگه می شه انقدر عاشق شد
مگه می شه انقدر از دست رفت
دل من بخاطرش صد بار
تا ته یه راه بن بست رفت

مردی از جنس پریان
بن بست رفت

ببار اگه نباری گریه می کنم

من و که می شناسی ول نمی کنم

یکی جواب این سوالم و بده

چطور بدون زندگیم زندگی کنم

ببار اگه نباری گریه می کنم

من و که می شناسی ول نمی کنم

یکی جواب این سوالم و بده

چطور بدون زندگیم زندگی کنم

«هی بارون_احمد سعیدی»

با بوق سرسام آورده خودرویی که از مقابلش می آمد، تکان شدیدی خورد و حواسشم را رانندگی اش جمع کرد.

قطعاً الان وقت مناسبی برای مردن نبود!

اشک هایش را با غیض پس زد و پایش را بیشتر بر روی پدال گاز فشرد.

با کرختی دستی به گردن خشک شده اش کشید و نگاهی به ساعت مچی اش انداخت. ساعت ده صبح را نشان می داد و او تمام دیشب را چشم بر روی هم نگذاشته بود. میش های پر غمش را دوباره به در آهنی عمارت دوخت و به انتظارش ادامه داد.

مردی از جنس پریان

دلش لک زده بود برای لحظه ای دیدن دلبرکش حتی از دور اما به مغزش هم خطور نمی کرد این دیدار تا این حد زجر آور باشد برای قلب شکست خورده اش.

دلش گرفت و هوای ابری به چشمان خوش رنگش باز هم سرایت کرد. از دیشب ثانیه به ثانیه هوای چشمانش رنگ عوض می کردند گویی بهار بی رحمانه به سراغش آمده بود تا کمر به قتلش ببند.

هوا بهار که تعادل ندارد، دارد؟!!

در همین بین در عمارت باز شد و خودروی سینا در نگاه تیره اش رنگ باخت.

قطره اشکی لجبازانه گوشه ی چشمش را تر کرد. کاش کور بود و نمی دید رهایی را که در کنار سینای گفتار صفت جا خوش کرده بود!

مظلومانه اتومبیلش را به حرکت درآورد و دنبالشان به را افتاد.

از پس پرده ی اشک به زور ساناتای نوک مدادی سینا را تشخیص می داد. اما مگر این ها اهمیتی هم داشت برایش؟!!

سینا مقابل آرایشگاهی نگه داشت و از خودرو پیاده شد و در را باز کرد برای محبوب دل مردی که آن سوی خیابان با غم هایش دست و پنجه نرم می کرد. بی آن که بداند پسرک چگونه فرمان را در مشتش می چلاند تا مبادا به سرش بزند و همان جا سرش را بیخ تا بیخ نبرد.

ندیم با کلافگی دستی به ته ریش خسته اش کشید و روی برگرداند تا نبیند سینا چگونه دست ظریف رهایش را می گیرد. تاب به این حجم از سکوت و تحمل را نداشت. ته دلش خالی شد؛ اگر همه چیز آن طور که نقشه چیده بودند پیش نمی رفت چه؟!!

امشب جشن عقد بود؛ دامادش هر که باشد اهمیتی نداشت اما این را خوب می دانست که عروس امشب نباید دلبرک دوست داشتنی اش باشد، همین و بس!

هیچ منطق دیگری هم سرش نمی شد اما باز هم اضطراب دست از سر بی نوایش برنمی داشت.

"کاش همه چیز یک خواب وحشتناک بود..."

مردی از جنس پریان

آخرش با تکان دست خودت بیدار می شدم و تو را در آغوش می کشیدم و از ترس هایم برایت می گفتم...

توام دستم را می فشردی و با لبخند آرامش می بخشیدی به قلب بی طاقتم و می گفتی: «همش کابوس بود حالا از چی می ترسی دیوونه؟! من که همیشه برای خودتم غلط کردن این خواب هایی که سر به سرت می دارن.»*

ولی این اوضاع نه شبیه به کابوس بود و نه دل معشوقش با او. امشب می توانست شب او باشد اگر این نسبت های کذایی دست و پایش را نبسته بود.

ولی نبود و این یعنی عمق فاجعه ی دردناکی که نمی توانست هیچ رقمه آن را انکار کند.

دلش می خواست رهای عروس شده را ببیند، این که دیگر جرم نبود، بود؟!

اتومبیلش را خاموش کرد و به انتظار نشست در سکوتی بغ رنج که هر از گاهی توسط عبور خودروهای دیگر مختل می شد و بر روی اعصاب آشفته اش خط می کشید.

امروز بر عکس همیشه سکوت ترجیحش شده بود.

"روزی می رسد که ترجیحات عوض می شوند و تو دست به کارهایی می زنی که خودت هیچ، حتی خدا هم به حیرت می افتد..."*

بغض به گلویش چنگ می زد؛ دلش پر می کشید برای مرد ممنوعه اش. برای پشیمانی کمی دیر نبود؟!

بغضش را به سختی فرو داد و زیر لب زمزمه کرد:

خودم کردم که لعنت بر خودم باد!

مردی از جنس پریان
نفشش را به شدت فوت کرد و وارد سالن آرایشگاه شد. هر قدمی که برمی داشت استقامتش تحلیل
می رفت. مگر این بغض وقت شناس این چیزها هم حالیش می شد؟!

دلش گرفته بود از ندیم بی وفا شده ای که حتی برای اعتراض هم خودی نشان نداده بود.
نمی دانست ندیم تا چه اندازه او را می خواهد. قطعاً اگر بو می برد آن مرد بی تاب شده دنیا دنیا او
را می خواهد، قصه جور دیگری رقم می خورد.

آن قدر با افکارش درگیر بود که نفهمید کی لباس سفید تن زده و مقابل آینه ایستاده است!
چهره ی رنگ و رو پریده ی ناشی از بی خوابی های دیشب، ماهرانه زیر آرایش غلیظش استتار شده
بود. نگاه غم زده ای به دخترک عروس شده درون آینه انداخت؛ کاش صنم برق خاموش چشمانش را
هم آرایش می کرد!

پوزخند ملیحی به افکار مزحکش زد و تحسین های صنم و دستیارانش را نادیده گرفت. بغض باز در
گلویش لانه کرده بود. او دلش این همه تعریف و تمجید نمی خواست، فقط دلش یک تن بم و
مردانه ی آشنا می خواست تا لب هایش را بچسباند به لاله ی گوشش و زمزمه کند: «خانومم چه قدر
زیبا شدی!»؛ مگر این خواسته ی زیاد نیست؟!

اما افسوس از ندیمی که حتی برای پرسیدن حالش هم سراغش نیامده بود چه برسد به شرکت در
این جشن پر زرق و برق امشب.

اشتباه که نمی کرد، می کرد؟!

منظورش همان مرد بی قراری که ساعت ها به انتظارش نشسته بود که نبود؟!

مرد شدن که همان نر بودن نیست!

قد علم کردن در برابر مشکلات است که مرد را می سازد؛ حامی شدن برای دل ظریف یک دختر است
که مرد را می سازد؛ اصلاً یک کلام نامه تمام، این سختی هاست که مرد را می سازد!

او هم مرد شده بود دیگر، نه؟!

صنم شل را بر روی موهایش انداخت و همان طور که آن را مرتب می کرد، پر از شیطنت لب زد:

مردی از جنس پریان
دومادتم اومد؛ تا وقتی کادو نگرفتی ازش خودت و نشونش ندیا!

چه واژه ی غریبی را برایش تداعی کرده بود!

دامادش!

دلش گرفت از هر آن چه که مال او بود ولی تمایلی به آن نداشت.

قطره اشکی مظلومانه از گوشه ی چشمش سرخورد؛ چه به موقع صنم شئل را بر روی سرش انداخته بود!

صدای هلهله ها برایش کم از سمفونی مرگ نداشت.

نمی دانست سینای داماد شده اش با چه اشتیاقی او را دید می زد.

پسرک انعام کارکنان آرایشگاه را داد و مقابل تازه عروزش ایستاد؛ بی شک این دختر برایش ارزش داشت دریا، دریا.

اصلاً بی خیال هر چه انتقام است؛ رها دود می کرد تمام هست و نیست این دل عاشقش را. قلب بی جنبه اش باز ضربان گرفته بود و ترس از آن داشت که صدایش به گوش رها هم برسد.

"گوش کن جانا!

می شنوی؟

نه؟

دقیق تر گوش کن!

صدای قلبم را می شنوی؟

دارد تو را صدا می زند... تو را..."*

آب جمع شده در دهانش را قورت داد و دسته گلی از رزهای سفید رنگ را به سمت رهایش گرفت.

مردی از جنس پریان

دخترک دست یخ زده اش را پیش برد و انگشتانش را به دور آن حلقه کرد و قبل از آن که سینا فرصت کند، شنلش را کنار بزند، به سمت خودرو راه افتاد.

پسرک مانده بود غرور به بازی گرفته شده اش را جمع کند یا دستی که در هوا خشکش زده بود.

تا به حال گفته بود که رها زیادی گربه صفت است؟!

سری از روی تاسف تکان داد برای رهایی که حتی تاکید های فیلم بردار را هم نادیده گرفت و سوار خودرو شد.

تلخی واقعیت عجیب با رویاهای رنگینش سر تضاد گذاشته بودند.

سر گشته پشت فرمان نشست و اتومبیلش را به حرکت درآورد. دیگر دلش هیچ نمی خواست. مگر رها چه داشت جز غرور که او را این گونه در دام انداخته بود؟!

اگر عشق اما سرش می شد که او رها انتخاب نمی کرد. خاصیت عشق همین است، خواستن بی منطق و شرح آن چه که هیچ گاه سهم تو نیست.

تمام مسیر را سکوت کرد. او هم غرور داشت دیگر، دلش نمی خواست این روز را برای حال دلش هم که شده خراب کند، با آن که خوب می دانست چه چیزی انتظارش را می کشد.

مقابل آتلیه توقف کرد و زودتر از رها به داخل رفت.

"یک پسر را هر چقدر هم که پس بزنی باز هم برمی گردد سمت اما پسری که با پای خودش برود، حتی اگر از دلتنگی هم جان دهد هیچ گاه حاضر به بازگشت، نیست..."

او هم با این رفتارها داشت می رفت، نمی رفت؟!

مردی از جنس پریان

نگاهی به ساعتش انداخت و نفس پر استرسش را به شدت فوت کرد. ته دلش دعا دعا می کرد
جواب آزمایشش منفی باشد. خدا صدای دعاهایش را می شنوید؟!

آریان عینکش را به چشمش زد و نگاه دقیقی به اوراق زیر دستش انداخت و بالاخره سکوت نفس
گیرش را شکست:

عجیبه!

این پسر عجب تبحری داشت در دق دادن دل خسته ی ندیم!

ندیم لبش را با زبان تر کرد و میشی های منتظرش را به چهره ی گنگ و بی معنی آرمان دوخت تا
بلکه سر نخى دست گیرش شود.

پسرک آن قدر دل دل کرد تا ندیم به ستوه آمد و نالید:

دِ یه حرفی بزن جون به لبم کردی!

نگاه سطحی ای به رفیق عزیز کرده اش انداخت؛ مگر می توانست بگوید نتیجه تا چه حد
بحرانىست؟!

مگر دلش را داشت؟!

دستی به پشت لبش کشید و نفسش را فوت کرد. نگاه سر خوره اش را به پیراهن ندیم دوخت. آن
قدر شرمنده بود که نمى توانست در چشمان خوشرنگ رفیق دیرینه اش نگاه کند.

- نمى دونم چطور بگم...

ندیم با بی صبرى حرفش را برید و گفت:

بی خیال حاجی من آماده ام بگو چی تو اون نامه ی اعمال نوشته!

آماده بود؟!

آرمان چشمانش را با غیض روی هم فشرد و عینکش را برداشت و لب زد:

این جا نشون مى ده دى ان اى هیچکدوم از این سه تا آزمایش با هم تطابق نداره.

مردی از جنس پریان
زیر چشمی نگاهی به چهره ی پر از شوق ندیم انداخت و چشم گردو کرد. هیچ نمی دانست رفیقش
همین که خیالش از تنی نبودن رها راحت شده، برایش از تمام دنیا کافیست.

پسرک پر اضطراب از روی صندلی اش برخاست و رو به رفیق دکتر شده اش کرد و گفت:

آریان مطمئنی دیگه؟!

آریان پر از تعجب سر تکان داد و تا به خودش آمد حجم مردانه اش را در تصرف حصار شانه های
ندیم یافت.

آخر او چه می دانست از دل بی قرار شده ی رفیقش که غوغای محشر به پا کرده بود؟!

پسرک به آرامی گفت:

مرسی رفیق!

انگار آبی که روی آتش ریخته باشند، به همین سادگی نیمی از مشکلاتش دود شده به هوا رفته
بودند.

از آریان فاصله گرفت و نگاهی به ساعت مچی اش انداخت. زیادی دیرش شده بود. آن همه تاکید
الیاس آخر سر هم داشت بی نتیجه می ماند. هول کرده نالید:

اوه اوه، دیرم شد. آریان با من کاری نداری؟!

آریان به احترام رفاقتش از روی صندلیش برخاست و ضربه ای به شانه ی ندیم وارد کرد و اطمینان
بخشید به قلب دیوانه اش:

نه، فقط ندیم خان نری حاجی حاجی مکه ها! هر چند وقت یه بار گذرت به کوی ما بی نوایان هم
بخوره خدا قهرش نمی گیره.

شرمنده بود در قبال این دوست آن هم به وسعتی تمام ناشدنی در تمام مقیاس های جهان
پهناورش. سرش را پایین انداخت و لب زد:

چوب کاریمون نکن رفیق!

مردی از جنس پریان

- چوب کاری کدومه پسر خوب؟! بهتون نزن من فقط گفتم فراموش نکن رفیقی هم داری.

- چشم، امر دیگه؟!

- برو خدا به همراهت.

برگه ی آزمایش را از آریان گرفت و پا تند کرد و در جواب تمام دلگرمی های پسرک، به سردی سری تکان داد. گویی این بشر قصد آدم شدن نداشت!

با عجله سوار خودروش شد و برگه چلانده شده ی درون دستش را درون داشبرد چپاند و حرکت کرد. باید خودش را می رساند تا مبادا دلبرکش اسیر دستان رغیب شوند. بی شک اگر رهایش سهم او نمی شد آسمان را به زمین می دوخت. مگر شهر هرت است؟!

رها فقط برای دل او ساخته شده.

کمی خودخواه نبود، بود؟!

ویبره ی تلفن همراهش او را به خود آورد؛ با عجله نگاهی به صفحه ی تلفنش انداخت و تماس را وصل کرد. بی آن که اجازه بدهد الیاس لب به شکایت باز کند، به سرعت گفت:

دارم می آم شرمنده درگیر یه کاری بودم.

با همان سرعت تماس را قطع کرد. گویی نمی خواست حال خوبش را با غر زدن های الیاس مختل کند.

پنج دقیقه بعد سرسام آور در مقابل پای الیاس کلافه ترمز زد و نفسش را به شدت فوت کرد.

الیاس اخم در هم کشید و خودش را به در خودرو رساند و غرید:

چرا انقدر دیر کردی؟

اصلاً حوصله ی بحث با الیاس را نداشت در حال حاضر رها اولویت بود و بس.

از خودرو پیاده شد و گفت:

کجان؟

مردی از جنس پریان
الیاس نگاه شکست خورده اش را به زمین دوخت و لب زد:
سر سفره ی عقد...

دیگر اجازه نداد تا الیاس حرفش را تکمیل کند، بی هدف به سمت خودروی الیاس دم برداشت و در
لحظه ی آخر صدای زمزمه وار الیاس را در سرش مرور کرد:

می دونم توام چشمت دنباله اون رهای سرتقه اما هر چی باشه کاجی بعض هیچیه...

چه می دانست از رهایی که به صفحات قرآن چشم دوخته بود و در دل آرزوی معجزه داشت؟!!

اصلاً او چه می دانست رها هم دلبسته ی این مرد دیوانه است؟!!

رها نگاه کلافه ای به قرآن انداخت و به آرامی آن را بست، عاقد خطبه را برای بار سوم هم قرائت کرده
بود و این یعنی اگر ندیمش زود دست نجنباند پرنده از قفس پریده است.

صدای ظریف و به غم نشسته ی کیهانه در گوشش پیچید:

عروس زیر لفظی می خواد.

کمی خم شد و آخرین تلاش خودش را هم کرد و به آرامی کنار گوش رها لب زد:

هنوزم دیر نشده، فقط تو اراده کن!

مغموم و سر خورده به تبعیت از تن آرام کیهانه نالید:

دیر شده کیهان، خیلی دیر شده.

کیهانه به حالت اولش بازگشت و دوباره مشغول قند سابیدن شد. تنها دل خوشی اش الیاسی بود که
زیادی منتظرش گذاشته بود.

سینا با اشتیاق سینه ریز زیبا و ظریفی را به گردن رها آویخت و عاقد بعد از خاموش شدن صدای
دست زدن ها دوباره گفت:

دوشیزه مکرمه رها یزدان پناه آیا بنده وکیلیم؟

مردی از جنس پریان

نفسش را در سینه حبس کرد و از درون آینه نگاهی به چهره ی مردانه و مصمم سینا انداخت. دلش گرفت از این همه جای خالی ندیمی که با سینا پر کرده بود. سینا هیچ از مردانگی کم نداشت اما نمی دانست چرا نمی تواند در دلش جای آن ندیم بی وفا را قبضه کند؟!

نفسش را به سختی رها کرد و زبانش را در دهان چرخاند تا حرفی بزند که صدای مردانه ای مانع اش شد:

نه صبر کنید!

چشمه ی اشک در چشمانش جوشید. بی آن که سرش را بالا بگیرد، می دانست این صدای معترض متعلق به سارق دلش است. چشمانش را تا آخرین حد ممکن باز کرد و نفس عمیقی کشید تا مبادا اشک هایش جاری شوند و به رسوایی دل و غرورش هم زمان دامن بزنند.

دست حمایتگر کیهانه که شانه اش را فشرد، احساس آرامش را به وجودش تزریق کرد اما هنوز هم باورش نمی شد که ندیم برای اعتراض آمده باشد.

امان از ندیم که دل بی صاحب مانده اش تمام نقشه ها را نقشه بر آب کرده بود. کلافه دکمه ی یقه اش را باز کرد تا شاید بتواند هوای بیشتر را به ریه های بی قرارش دعوت کند و نگاه های متعجب را فاکتور گرفت. مگر مهم بود نگاه های تحقیر آمیزی که سر تا پایش را زیر نظر گرفته بودند؟!

چنگی به موهای خوش حالتش زد و لب باز کرد:

اگه مشکلی نیست قبل از عقد من باید با نادر خان و سینا یه صحبتی داشته باشم.

عاقده سری از روی تاسف تکان داد و خواست اعتراض کند که نادر مانعش شد:

چی شده ندیم جان؟

ندیم نگاهی انداخت به جمع نیمه صمیمی ای که گرد تا گرد اتاق عقد ایستاده بودند، دستی به پشت گردنش کشید و گفت:

باید خصوصی صحبت کنیم.

نادر اخم هایش را در هم کشید و نگاهی به سینای مرموز شده انداخت.

مردی از جنس پریان
به ناچار هر دویشان همراه با ندیم از اتاق بیرون زدند. به محض آن که پایشان سرامیک های راهروی
سوت و کور تالار را لمس کرد، نادر پرسید:

برای این کارت یه دلیل محکم بیار!

سینا دست به سینه تکیه اش را به دیوار داده بود و لبخند محو به شاهکارش می زد؛ الیاس خیلی او
را به هدفش نزدیک کرده بود، درست همانی که انتظارش را می کشید داشت تعبیر می شد. در این
میان فقط یک مسئله عجیب کمر به قتل غیرتش بسته بود؛ وجود ندیم رغیب شده بوی خوبی نمی
داد.

ندیم دستی به پشت لبش کشید میشی هایش را به طوسی های براق و ستاره باران سینا دوخت.
نیشخند عمیقی به رویش زد. این پسرک زیادی خوش خیال و خام بود، نبود؟!

لبش را با زبان تر کرد و به آخر راهروی نسبتاً کوتاه چشم دوخت و لب زد:

یه لحظه صبر کنید، شاهد خودش از غیب رسید!

نادر نگاهی انداخت به الیاسی که همراه دختری جوان به سمتشان می آمد. هیچ نمی توانست درک
کند رفتارهای عجیب ندیم و الیاس را.

الیاس در یک قدمی نادر ایستاد و نیشخند عمیقی به سینای گرگ شده انداخت و با لحنی طلبکارانه
گفت:

بفرما بابا دست گل دامادت و تحویل بگیر!

نادر چشم گردو کرد و مات شده، لب زد:

منظورت چیه الیاس؟

الیاس نگاه تمسخر آمیزی نثار سینای آرام کرد و با سر به او اشاره ای کرد.

- بهتره از خودش بپرسی.

نادر سرگردان و عاجز نگاهی به سینای مصمم انداخت و نالید:

مردی از جنس پریان
یکی درست برام توضیح بده این جا چه خبره؟!

سینا شانه ای بالا انداخت و شاکی شده، غرید:

منم دقیقاً پی همینم، این جا چه خبره؟

حق داشت چرا که بی گناه داشت سرش بالای دار می رفت اما مگر بی آبرو شدن بالا تر از انتقامش بود؟!

ندیم با غیض عقد نامه ی جعلی ای که کیهانه درست کرده بود را از دست الیاس بیرون کشید و سمت نادر گرفت و از میان دندان های کلید شده اش اصوات را به بیرون هول داد:

خودت ببین نادر خان! این سند ازدواج عزیز کرده ات با این دختره.

نادر عسلی های سرگردانش را میان دخترک و سند به گردش درآورد. به چشمانش اعتماد نداشت. چه می دید؟!

دنیا دور سرش می چرخید و حماقت های کرده و نکرده اش را برایش به نمایش می گذاشت.

سینا خیز برداشت و سند را از میان پنجه های شل شده ی نادر درآورد و اخم در هم کشید.

کدامشان بازیگر بهتری بودند؟!

سینای گرگ شده؟!

ندیم عاشق شده؟!

الیاس برادر شده؟!

یا مینویی که به ازای چند تا تروال آبی رنگ دست به این عمل می زد؟!

سینا با غیض برگه ها را به سمت صورت ندیم پرتاب کرد.

تا به حال گفته بود از این پسرک رغیب شده بیش از حد بیزار است؟!

خشمگین، رگ زد و گفت:

مردی از جنس پریان
جمعش کنید این مسخره بازیاتون و!

غد که می گویند اوست. یورش برد و برای تلافی هم که شده یقه ی پیراهن سینا را میان پنجه های مردانه اش چلانند. او هم از این پسرک نمک به حرام بدش می آمد، نمی آمد؟!

صدای نسبتاً بلند بهرامی که تازه از گرد راه رسیده بود، هر دویشان را ساکت کرد:
چه خبرتونه شما دو تا؟!

بهرام هر دفعه ناخواسته ناجی می شد برای سینایی که این روزها عجیب بی پشت پناه بود. دلسوزی پدرانه اش نه تنها برای ندیم بلکه دامان سینا را هم پر بار می کرد.

سینا دست های ندیم را با غیض پس زد و چشمان به خون نشسته اش را از او گرفت. نیشخند عمیقی زد و گفت:

بهرام خان پسرت خوب بلده تهم...

قبل از آن که حرفش را تکمیل کند صبر نادر ته کشید و صدایش را خاموش کرد:

بسه، به اندازه ی کافی سرافکنده م کردی! ازت می خوام همین حالا دست عروست و بگیری و بری دیگه هم پشت سرت و نگاه نکنی!

دروغ چرا، دلش گرفت از زودباوری نادری که روزگاری حق پدری به گردنش داشت. دهان باز کرد تا از خودش دفاعی بکند اما فریاد نادر از تن صدایش سبقت گرفت:

همین حالا، زود باش!

پر از دلخوری نگاه تحقیر آمیزی انداخت به سر تا پای مینویی که حکم مترسک را در آن مهلکه بازی می کرد و راهش را کشید و رفت.

الیاس و ندیم نگاه معناداری بهم انداختند. به خیالشان این پرونده بسته شده بود؛ آخر آن ها چه می دانستند این تازه شروع یک بازی از پیش تعیین شده است؟!

الیاس با سر اشاره ای به مینو زد و ضربه ی آخر را به باورهای نادر زد:

مردی از جنس پریان

بیا بیرمت پیش اون شوهر بی غیرتت که آبروی هر چی مرده برده!

باورهایش که جای خود دارد، کمرش هم خم شد. سینا قضیه اش همیشه فرق داشت؛ نمی توانست هم کند این حجم از خنجر زدن را.

آه عمیقی کشید و عاجزانه نگاهی به بهرام انداخت و نالید:

دیدی آبروی چندین ساله م، چند دقیقه ای دود شد؟! حالا جواب اون همه مهمونی که تو تالار جمعن و چی بدم؟

ندیم پیش دستی کرد و بی توجه به بهرام دل نگران، لب زد:

مرگ نیست که چاره نداشته باشه، فوقش من می شینم جای داماد، تا امشب به خیر بگذره بعد برای طلاق این ازدواج صوری یه فکری می کنیم.

زیادی صریح خواسته اش را به زبان نیاورده بود؟!

نادر به اندازه ی چند ثانیه خیره ی چشمان بی قرار ندیم شد، گویی می خواست کشف عظیمی بکند در قعر آن چشمان بی مثال و خواستنی، شاید هم از سردرگمی اش بود که میشی های پسرک را کند و کاو می کرد. آه عمیقی کشید و از میان تمام افکار نامنظمش کلماتی را بیرون کشید و گفت:

نمی شه با زندگیت بازی کنم ندیم جان.

آخر او چه می دانست از دل ندیمی که بی صبرانه در پی این نزدیکی هول می زد!

ندیم هول زده، گفت:

نه، نه اصلاً. من خودم می خوام تا کمک حالتون باشم.

چه می گفت به این پسرک سرتق؟!

می گفت حس پدران خفته اش حالا بیدار شده است او را منع می کند از این اقدام؟!

صدای الیاسی که بازگشته بود، اجازه نداد تا پی چاره ای گردد:

مردی از جنس پریان
بابا کی بهتر از ندیم؟ هم تایید شده اس هم آشنا. مطمئن باش اگه یه درصد بهش اعتماد نداشتم،
منم می گفتم نه.

به دیوار پشت سرش تکیه زد. دنیا کم آور نشده بود برسرش که!

این جماعت کمرش را شکسته بودند.

پر بغض سرش را به زیر انداخت و نالید:

منم بیشتر به سینام اعتماد داشتم.

"اعتقادهای نابود شده..."

باورهای خورد شده...

اعتمادهای خاک شده...

بر سر کدامین مزار فاتحه بخوانم؟!*

باورهایش در هم شکسته بود؛ هیچ نمی توانست هضم کند سینای رنگ به رنگ شده را.

اعتقادها که رنگ ببازند، پای اعتمادها لنگ می شود.

او هم به درستی سینایش معتقد بود، نبود؟!*

زمانه ی عجیبی است، این جا دروغ هایش هم مزه ی گس می داد برای دل ناباورش!

دیگر توان آن را نداشت تا دو تا چهار تا بکند و ببیند چه کسی راست می گوید و چه کسی دروغ.

آخر مگر امکان دارد باورهای نابود شده را بند زد و ترمیم کرد؟!*

باورهایش هزار تکه شده بودند و این یعنی عمق فاجعه.

"می گویند توبه ی گرگ مرگ است اما توبه ی روباه چه طور؟!*"*

نادر بی آن که نگاه سر خورده اش را از زمین بگیرد، لب زد:

مردی از جنس پریان
ولی...

بهرام از مکث کوتاه نادر سو استفاده کرد. طاقت نداشت ببیند ندیمش این گونه خودش را نابود کند،
با خشم غرید:

نادر راست می گه دیگه نمی شه با زندگی دو تا جوو...

- بابا بسه!

گویی به این پسرک گستاخ یاد نداده بودند رسم مردانگی را.

عربده می زد بر سر بهرامی که حق پدری بر گردنش داشت.

حرمت ها را زیر پایش لگد می کرد و نمکدان می شکست. به چه جرمی؟

مگر بهرام عامل بدبختی هایش بود؟!

او که تمام این سال ها بی منت پدران هایش را خرج ندیمش کرده بود.

چیزی درست در اعماق وجودش شکست و ندیم نفهم شده، آن را نادیده گرفت.

آخر انتهای جوانمردی کجاست که بهرام سخاوتمندانه آن را طی می کرد؟!

الیاس که جو سنگین شده را دید، دست زیر بازوی نادر شکست خورده، انداخت و گفت:

من بابا رو می برم تو، زشته عاقد و خیلی منتظر گذاشتیم؛ شمام زود بیاین.

شاید هر دویشان به این خلوت مردانه نیاز داشتند اما مگر خلوتی کوتاه می توانست جواب تمام
دلتنگی ها و دلخوری های بهرام را بدهد؟!

به محض آن که صدای بسته شدن در خبر از رفتن الیاس و نادر داد، ندیم دست مشت کرد و گارد
گرفت. گویی می خواست تمام دق و دلی هایش را بر سر مظلوم ترین فرد این ماجرا خالی کند.

رسم مردانگی این نبود، بود؟!

چنگی به میان موهای مشکی رنگش زد و از میان دندان های کلید شده اش غرید:

مردی از جنس پریان
سر سفره اتون نشستم پس احترامتون برام اولویته...

احترام هم سرش می شد؟!

اصلاً می توانست احترام را دیکته ی کند که حالا برای این مرد ریش سفید قد علم کرده بود؟!
مکت کوتاهی کرد؛ کلمات را گم کرده بود از زور عصبانیتش.

- نمی دونم من پسر نادر نیستم یا رها دخترش؛ این مدتیم که غییم زده بود با خودم خلوت کرده بودم تا جواب تست دی ان ای بیاد. باید مطمئن می شدم رها خواهرمه یا نه؛ حالا که جوابش اومده و خیالم بابتش راحته نمی دارم جلوی کارام و بگیری. تا الانش دیر جنبیدی، حالا هم ساکت بمون و بذار هر کی بره سی خودش! خدا رو شکر این پاپوشی هم که برای سینا دوختیم حالا حالاها دامن گیرشه و دیگه هیچ مانعی نمی مونه.

دل شکاند بی آن که کوچک ترین رحمی داشته باشد. بهرام شیفته نظاره گر قد و بالای مردانه ی ندیمی بود که خودش روزگاری او را تر و خشک می کرد. چه داشت برای گفتن به عزیز کرده ای که او را به دختری فروخته بود؟!

امان از پرهامی که دستش بر روی دستگیره ی در خشک شده بود و آن چه را که نباید، شنید. نه می توانست به گوش هایش اعتماد کند و نه درک این حجم از ناباوری برایش کار سهلی بود.

دیگر بس بود شنیدن آن چه که ذهنش را به کما برده بود.

در را کامل باز کرد و لبخند تصنعی ای به دو مرد زد. به میشی های زیادی آشنای ندیم دقیق شد، چرا قبلاً به شباهت این چشم ها دقت نکرده بود؟!

آب دهانش را قورت داد و گفت:

چی شده؟ مشکلی پیش اومده؟ وقت داره از دست می ره پس چرا نمی آین؟

ندیم نگاه کوتاه و قاطعی به قهوه ای های مات و بی فروغ شده ی بهرام انداخت و گفت:

نه، مشکلی نیست بریم.

مردی از جنس پریان
پرهام سریع تکان داد و زودتر عقب گرد کرد و باز تنهایشان گذاشت؛ گویی دلش می خواست فرار کند
از ماجرای عجیبی که امشب برایش شده بود نور الی نور.

او که رفت ندیم هم عزم رفتن کرد اما هنوز قدم از قدم برنداشته بود که مچ دستش توسط بهرام
کشیده شد. اخم در هم کشید و به آرامی غرید:

ولم کن کافیه هر چی بازیم دادی!

پدر بود دیگر؛ آرزوها داشت برای دل این خوش غیرت فراموشکار.

نگاهی به سر تا پایش انداخت. کت اسپرت سورمه ای رنگ و بافت زرشکی رنگ زیرش با آن شلوار
کتان مشکی رنگی که به پا داشت، عجیب خواستنی اش کرده بود اما یک جای ماجرا پایش لنگ می
زد.

به آرامی لب زد:

به نظرت این سر و وضع یه دوماده؟!

پسرک اخم در هم کشید؛ از دیشب آن قدر درگیر دلبرک خود سر و لجبازش بود که وقت برای تعویض
لباس هایش نداشته باشد.

مگر رها برایش حواس هم گذاشته بود؟!

اشک در قهوه ای هایش دوید و لبخند خسته ای زینت لب هایش شد. هر چه باشد هنوز هم ندیم
دردانه ی این مرد بود. بی حرف دست پسرک را کشید و به اتاق پشتی برد.

ندیم پر حرص غرید:

این کارا یعنی چی؟ به خدا قس...

حوصله ی تهدیدهای ندیم سنگ شده را نداشت. نمی خواست این پسرک، بیشتر از این برایش
خنجر را از رو ببند به همین خاطره حرفش را برید و بی آن که خم به ابروهای پر پشت مردانه اش
بیاورد، گفت:

مردی از جنس پریان
باید یه فکری به حال این لباس هات بکنیم، توقع نداری بذارم یکی یه دونه ام با این لباس ها بشینه
سر سفره ی عقد که؟!

کمی نرم تر شد و حالت تدافعی اش را شکست؛ هنوز هم این مرد برایش اسطوره بود. به میشی
هایش نم باران بهاری شبیخون زد. گویی بهرام خوب بلد بود دردانه اش را.
بی هوا بهرام را به آغوش کشید و پسرانه خرجش کرد.
پدر نبود برایش اما پدری کرده بود در حقش دنیا، دنیا. بخشیدن را خودش یاد تنها یادگار شمیمش
داده بود.

او هم بخشید؛ به همین سادگی!
دست به پشت پسرکش کشید و گفت:
من و ببخش بابا جون. می دونم بد کردم در حقت که این همه سال حقیقت و بهت نگفتم.
بهرام زیادی مرد بود، مگر نه؟!
ندیم حصار دستانش را تنگ تر کرد، گویی می ترسید بهرام را از دست بدهد و به آرامی نالید:
کاشکی در حقم بد کرده بودی فقط! تو جون به لبم کردی بابا. این رسمش بود؟
- چی می تونستم بگم؟ می ترسیدم بهت بگم پسر من نیستی و بری پشت سرتم نگاه نکنی.
با دلخوری خودش را از بهرام جدا کرد و لب زد:

واقعاً من و اینجوری شناختی؟
باید یادآوری می کرد تمام رفتارهای همین چند دقیقه ی پیشش را؟!
آهی کشید و شرمنده شده از سکوت بهرام، بحث را عوض کرد:

باید خودت دومادم کنی ها!
سخت و تمندانه و پر مهر بوسه ای نثار پیشانی پسرکش کرد و گفت:

مردی از جنس پریان
با جون و دل، مگه من چند تا پسر دارم؟!

دلش گرفت؛ یکی مانند بهرام پدرانه های بی منتی را خرج می کرد در حقش تا کمبود پدر نفهمد،
یکی هم بی نام و نشان شاهکارش را به امان خدا می گذاشت و می رفت بی آن که بداند پسری هم
دارد.

بهرام مکث کوتاهی کرد و گفت:

لباس هات و دربیارا!

میشی های گنگ شده اش را به بهرامی دوخت که سعی داشت کت مشکی رنگش را از تن در بیاورد.
بهرام برای لحظه ای دست از تقلا کشید و معترض شد:

چرا وایستادی؟ بجنب دیگه!

لباس هایشان را با هم تعویض کردند و خود را به سالن عقد رساندند تا بیشتر از این ها عاقد را
منتظر نگذارند.

حسابی دیر شده بود.

به آرامی کنارها جا خوش کرد و کمی نزدیکش شد و پرسید:

پرهام و الیاس و نمی بینم.

چه قدر دلش تنگ شده بود برای تن بم و مردانه ی ندیمش. آهی عمیقی کشید تا مانع از سرازیر
شدن اشک های بی رحمش شود و لب زد:

رفتن ماشین الیاس و برای امشب تزئین کنن.

- دیر می شه که.

با آن که تشنه ی این مرد بود با تمام وجودش اما حالا اصلاً زمانی خوبی برای هم صحبتی با او نبود
چرا که ترس از آن داشت دل زبان نفهمش آن چه که نباید را به نمایش بگذارد و غرورش را لگد مال
کند. به همین خاطر به سردی گفت:

مردی از جنس پریان
الیاس آشنا داره.

سردی کلامش به حدی کار ساز بود که نشان دهد اعتراض کلافگی اش را.

پسرک نگاه دقیق به دلبرکش انداخت و در سکوت به تکان دادن سرش اکتفا کرد.

خطبه یک بار دیگر جاری شد اما این بار با دفعه ی قبل زیادی فرق داشت. ناسلامتی پای یک عشق
انکار شده در میان بود.

"نوی باران می آید، گوش کن صدای قافله ی ابرها را که جلوی پایت زانو زده اند...
هی، تو کجا؟

نوش جان، باران سخاوتمند آسمانت...

عاشق شدی ای دل، مبارک باد!"

شب به خوبی طی می شد و تنها نگرانی اش زندگی بی ثباتی بود که خودش به آن تن داده بود. رها
رسماً از این پس میوه ی حلالی بود که اجازه ی دست زدند به آن را نداشت.

حس و حال آن بچه ی بی تابی را داشت که عروسک هایش را روی طاقچه گذاشته بودند و قدش به
آن ها نمی رسید.

آه عمیقی کشید که دستش توسط الیاس کشیده شد. نگاه گنگی به رفیقش انداخت. گویی مکان و
زمان را گم کرده بود.

الیاس اخم با نمکی را ضمیمه ی پیشانی اش کرد و گفت:

نوبتی هم که باشه، نوبت رقص تانگوی شما دو تاست.

غم در دلش لانه کرد؛ الان باید خوش حال می شد از این نزدیکی دلبرکش یا ناراحت از دلی که نمی
دانست متعلق به اوست؟!

دستی به لبه ی کتش کشید و با بی حال لب زد:

بی خیال الیاس، من و معاف کن که اصلاً حال و حوصله ش رو ندارم!

مردی از جنس پریان
الیاس با غیض دستش را کشید و غر زد به جانش:

پاشو خودت و جمع کن یه جوری زانوی غم بغل زدی انگار مادرت مرده!

میشی هایش مات شد؛ مادر نداشت و یادآوری تلخش بد چنگ می زد به دل نازک شده اش. قطعاً
اگر شمیم زنده بود همه چیز جور دیگری رقم می خورد. کسی چه می داند؛ شاید رها می شد، آن
دختر بچه ی همسایه که با چین دامن گل گلی اش دل را گرو می کشید تا قرن ها!
آه عمیقی کشید و بی حرف از جایش برخاست.

همیشه حرف برای گفتن زیاد هست اما غم که به استخوان برسد، سکوت می شود ترجیح روزانه ات.
او هم حرف زیاد داشت اما چه می گفت؟!

مگر دردی هم دوا می شد یا شمیمش سر از قبر بیرون می آورد؟!

الیاس سر خورده چنگ به بازویش زد اما ندیم با کلافگی بازویش را کشید و گفت:

بسه الیاس، تو این بیست و چهار ساعته گذشته به اندازه ی کافی کشیدم دیگه توان ندارم راحت
بذار!

قبل از آن که اجازه ی هضم کلمات را به رفیق چندین و چند ساله اش بدهد به سمت صندلی رها راه
افتاد و دست پیش برد تا در خواست دهد.

دخترک فارق از تمام غم های مردش و جنگیدن های دلورانه اش، دست ظریفش را به او سپرد و در
حالی که چشمانش از شادی ستاره باران شده بود و خودش را همراه کرد با پادشاه قلب این
روزهایش.

برخلاف او ندیم زیادی دلش رضا نبود به این رقص دو نفره. هر چه باشد رها حق نامعلوم شده ای
بود برایش که تنها حق بودنش را خودش می دانست و قلب بی چاره ی ضربان گرفته اش.

اصلاً تا به حال گفته بود رها که باشد از یاد می برد خودش را؟!

به سادگی دست و پای دلش را گم کرده بود و در حالی که موسیقی ملایمی پخش می شد، رها را
میان دستان مردانه اش محصور کرده بود.

مردی از جنس پریان

هر چه میشی هایش را پی تيله های عروشه می گرداند، کمتر به نتیجه می رسید. این دخترک سر به زیر شده ی امشب با رهای مغرور و غد همیشگی فاصله داشت دریا، دریا.

ناخواسته آنقدر غرق دلبرکش شد که ذهنش به گذشته ها پر کشید. درست همان شب میهمانی ای که نادر برای بازگشت رها به ایران ترتیب داده بود.

سینا آن شب خوب صاحب این دختر بود؛ حتی امشب هم به او تعلق داشت. اصلاً چرا هر چه مال خوب است را باید آن گرگ صفت داشته باشد؟!

رها دارایی ندیم بود، نبود؟!

نبود...

همین باعث شد چنگ بزند به پهلوی دخترک فلک زده و فک منقبض شده اش را به سختی جمع کند تا مبادا کسی شک ببرد به حال خراب شده اش.

"بعضی از آدم ها گویی آفرید شده اند تا بر روی پیشانیشان بارکد روزهای سختی خالکوبی شود..."*

ندیم هم از آن دست آدم ها بود.

رها از درد اخم های ظریفش را در هم کشید و به آرامی زیر گوشش نالید:

داری چیکار می کنی روانی تو باز زنجیر پاره کردی؟!

چشمان به خون نشسته اش را نثار دلبرکش کرد و بی آن که بداند چه می کند، ته دل دخترک را خالی کرد.

رهای مات شده آب دهانش را به سختی قورت داد و چشم دزدید از آن میشی های طوفان زده. به خیال خودش این مرد یک تخته کم داشت!

ندیم لبش را نزدیک گوش رها کرد و از لا به لای دندان های به کلید شده اش غرید:

چیه وقتی اون سینای بی همه چیز باهات تانگو می رقصید این جوری نمی کردی؟!

مردی از جنس پریان
این پسر گویی از دنیا چند صد سالی عقب سیر می کرد؛ آخر چه می دانست از بحث و التیماتوم های
آن شب که میان سینا و رها رد و بدل می شد؟!

حالا که فکرش را می کرد، دلش می خواست به همان شب بازگردد. قطعاً اگر گفته های سینا را گوش
می داد روزگارش به این سیاهی نمی شد.

سینا همیشه حق داشت و او هر بار فروخت حق دارش را به این مرد رذل و بی صفت رو به رویش.
زن بود دیگر؛ دلش شانه ای می خواست تا به آن تکیه کند. از شدت درد سرش را روی شانه ی ندیم
گذاشت و پر از غصه لب زد:

دردت چیه تو؟

آن قدر خسته بود که بی هیچ مقاومتی نالید:

سینا.

- الان سینا آخه کجاست که تو رم کردی؟!

نرم شده فشار دستش را کم کرد و پر از احتیاط پرسید:

دوشش داشتی؟

معصومانه سرش را از شانه پهن و مردانه ی ندیم گرفت و سری به معنای نه تکان داد.

پسرک این بار کنجکاوانه اخم ریزی را نثار ابروهای مردانه اش کرد و پرسید:

پس چرا داشتی باهاش ازدواج می کردی؟

چشمان پر بغضش را میشی های مردش دوخت و مقاومتش را شکست.

- با خودم لج کرده بودم.

خدا می داند صدای گرفته و بی پناه رها آتش زد به تمام مردانگی ندیم.

مردی از جنس پریان
مرد بود دیگر؛ طاقت آن حجم از معصومیت دلبرک خطا کارش را نداشت. زودتر از آن چه تصورش را
می شود کرد، رهایش را بخشید.

این بار نگاهش را از رها گرفت و به نقطه ی نامعلومی دوخت و به پرسش هایش ادامه داد:

الان چه حسی داری؟

- خنثی ام.

امان از تکبری که این دخترک داشت!

دروغ می گفت. مگر می شود ندیم به اندازه ی یک نفس از او فاصله داشته باشد و احساساتش
قلیان نکند؟!

اگر خنثی بود پس آن قلب ضربان گرفته چه می گفت؟!

غرور مردانه ی ندیم را شکست. این که رسم جوان مردی نیست، هست؟!

ندیم بی توجه به رهای بُل گرفته اش، لب زد:

همه ش نقشه بود.

گنگ پرسید:

چی؟

- سینا هیچ کار خطایی نکرده بود من و الیاس براش پاپوش دوختیم.

- چرا؟

- دلیل الیاس و نمی دونم اما من به خاطر الیاس دست به این نقشه زدم. بهتره دلیش و از اون
بپرسی.

عجیب سبقت گرفته بودند در دروغ گفتن؛ به حتم اگر مسابقه ی دروغگویی می گذاشتند رقابت این
دو جوان زیادی تنگاتنگ و نفس گیر می شد!

مردی از جنس پریان
همان لحظه موسیقی به پایان رسید و صدای دست زدن جمعیت حاضر در سالن جو آرام چند ثانیه
ی قبل را بهم زد.

به رسم ادب بوسه ای بر پشت دست رها نشاند و شانه به شانه ی او را تا جایگاه عروس همراهی
کرد.

امشب زیادی جنتلمن و نفس گیر شده بود برای رهایش با آن سر و وضع معلومی که هیچ شباهتی
به دامادها نداشت.

الیاس و کیهانه با هم به سراغشان آمدند.

کیهانه لبخند ژکوندی زد و با شیطنتی بی سابقه گفت:

چی چی می کردید زیر گوش هم ناقلها؟!

رها علی رغم ندیم و الیاس ریز می خندیدند، خودش را کنترل کرد و با سرفه ای تصنعی مزه ای پراند:
شما؟

- بازیگر نقش هما.

- عه همون سیاه لشگره؟

کیهانه تک خنده ای زد و گفت

نه عزیزم تو از دنیا پرتی، همون نقش اوله.

کم آورده بود در برابر رفیق چندین ساله اش اما خودش را از تک و تا نیانداخت و دستی در هوا تکان
داد.

- بعضی ها چه خودشون و تحویل می گیرن!

کیهانه از سر شیطنت ابرویی بالا انداخت و گفت:

چون جا واسه تحویل گرفتن زیاد دارن.

مردی از جنس پریان

رها کمی چشمانش را تنگ تر کرد. دیگر زورش نمی رسید به زبان دو متری این دوست وکیل شده اش اما هنوز هم راضی به عقب نشینی نبود. چینی به بینی اش داد و پر حرص لب باز کرد:

راستی می گی؟ خوش به حالت پولدار!

برای خرید ادامه این رمان در 400 صفحه به لینک زیر مراجعه کنید

<https://zarinp.al/360255>

تذکر : تنها منبع معتبر برای خرید این رمان لینک بالا و یا سایت رمانکده می باشد و در صورتی که شما از طریق هر منبع دیگری اقدام به خرید این رمان کنید عواقب آن به عهده خودتان می باشد و سایت رمانکده که منبع اصلی این رمان می باشد هیچ مسئولیتی در قبال آن ندارد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com